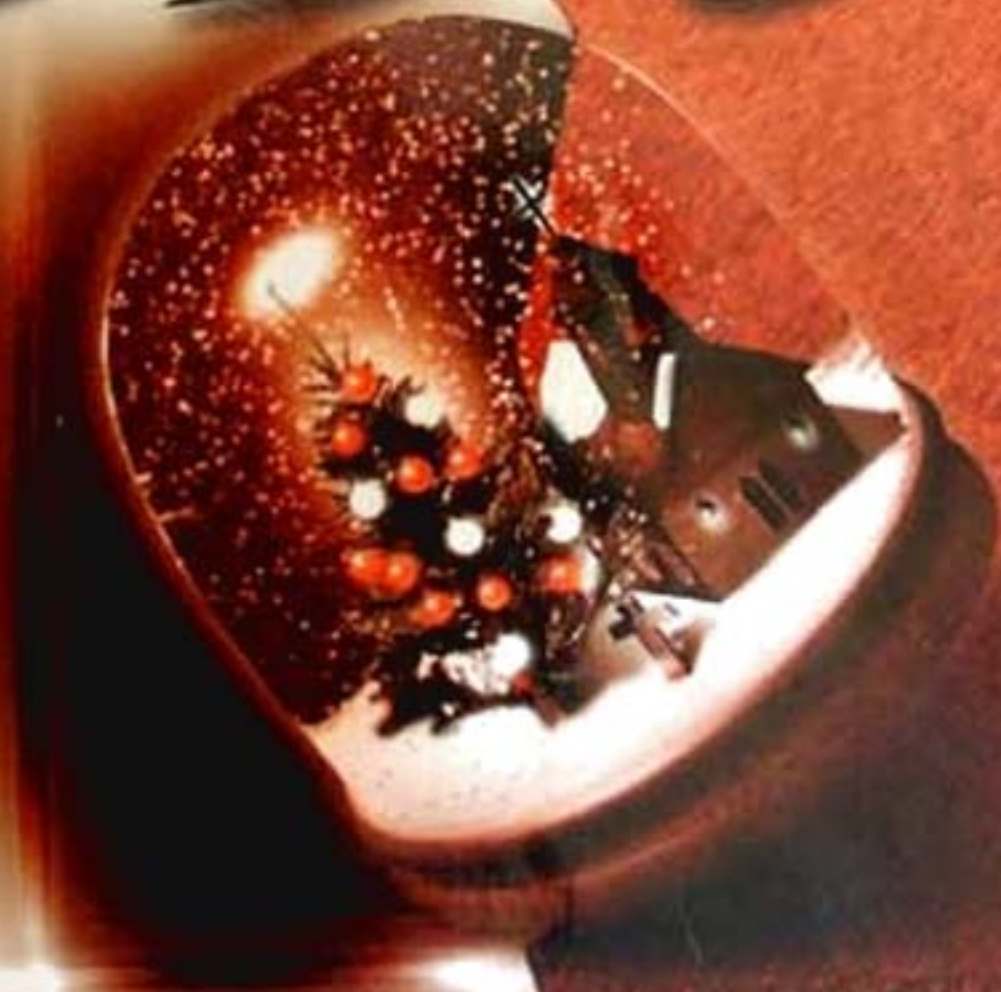


مسیحی پس طو لانی



مادی هیگنز کلارک
کتایون شاد مهر

شبی بس طولانی

مری ہیگینز کلارک / کتایون شادمهر



انتشارات لیوسا

Clark , Mary Higgins

کلارک، مری هیگینز، ۱۹۳۰ -

شبی بس طولانی / ماری هیگینز کلارک؛ مترجم: کتایون شادمهر - تهران: لیوسا، ۱۳۸۵.
۱۷۲ ص.

ISBN: 964-5634-22-9 ریان ۱۱۰۰۰

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.

All through the night.

عنوان اصلی:

۱. داستانهای آمریکایی - قرن ۲۰. الف. شادمهر، کتایون، ۱۳۴۸ - مترجم. ب. عنوان.

۸۱۳/۵۲

ش ۱۵/۲ PS۳۵۶۶

ش ۶۱۶ کی

۱۳۸۵

۱۳۸۵

۸۰-۱۹۱۸۰ م

کتابخانه ملی ایران



شبی بس طولانی

مری هیگینز کلارک / کتایون شادمهر

ناشر: لیوسا

چاپ دوم: ۱۳۸۵

چاپخانه: غزلباران

صحافی: منصوری

تیراژ: ۴۴۰۰ نسخه

قیمت: ۱۵۰۰ تومان

ISBN: 964-5634-22-9

شابک: ۹۶۴-۵۶۳۴-۲۲-۹

آدرس: خیابان انقلاب - بعد از خیابان وصال - جنب سینما سپیده - کوچه اسکو - پلاک ۱۶

تلفن: ۶۶۹۶۳۰۳۵ - ۶۶۴۶۴۵۷۷

فروش الکترونیکی: WWW.Iketab.com

پست الکترونیکی: Liusa_publish@yahoo.com

مقدمه

هنوز بیست و دو روز به کریسمس باقی مانده بود، اما امسال لنی^(۱) خریدهایش را زودتر آغاز کرده بود. با اطمینان از اینکه هیچ‌کس متوجه حضورش نشده است، بی‌حرکت و در حالی که بزحمت جرات نفس کشیدن داشت، از جایگاه اعتراف پدر روحانی فریس^(۲) را می‌پایید که گشت معمول شبانه‌ی خود را انجام می‌داد تا درهای کلیسا را ببندد. لنی با لبخندی مودبانه بی‌صبرانه منتظر بود تا درهای کناری قفل و چراغ‌های محراب خاموش شود. سپس وقتی متوجه شد که کشیش اعظم^(۳) از کنار صندلی‌های ردیف سمت راست که به جایگاه اعتراف منتهی می‌شد، پیش می‌آید، در کنج مخفیگاه خویش مچاله شد. صدای جیرجیر چوب کف اتاقک برخاست و او ناسزایی را که بر زبانش آمد، فرو داد. از لای پرده دید که پدر روحانی ایستاد و گوشه‌هایش را تیز کرد، انگار منتظر شنیدن صدایی دیگر بود.

1. Lenny

2. Ferris

۳-نماینده پاپ در قلمروی کشیشی

لنی با تاسف دست به اسلحه برد. در صورت لزوم از آن استفاده می‌کرد. اما ظاهراً پدر فریس خاطر جمع شد و دوباره به سمت انتهای کلیسا پیش رفت. لحظه‌ای بعد، چراغ راهرو خاموش شد، دری باز و سپس بسته شد. لنی نفسی راحت کشید. او در کلیسای سنت کلمنت^(۱) واقع در خیابان ۱۰۳ غربی مانهاتان، تک و تنها بود.



سوندرا^(۲) در آستانه‌ی ساختمان‌ی سه طبقه در مقابل کلیسا ایستاده بود. ساختمان در دست تعمیر بود و داربستی او را از دید عابران پنهان می‌کرد. پیش از رها کردن کودک، می‌خواست مطمئن شود پدر فریس کلیسا را ترک می‌کند و راهی خانه‌ی کشیشی می‌شود. او در این دو روز اخیر، در مراسم نماز شرکت کرده و با برنامه‌ی پدر آشنا شده بود. همچنین می‌دانست که او در دوران آمادگی پدر^(۳) ساعت هفت بامداد مراسم نیایش دارد. خسته از تنش و ضعف زایمان تازه‌ی خود، با سینه‌هایی انباشته از شیر، به چارچوب در تکیه داد.

تکانه‌ی خفیف در زیر پالتوی خویش که نیمی از دکمه‌های آن را بسته بود، احساس کرد و دستانش ناخودآگاه حرکتی کرد که تمام مادران برای آرام کردن کودکان انجام می‌دهند.

در نوشته‌ی ساده‌ای که نزد نوزاد می‌گذاشت، تمام مطالبی را که می‌شد نوشت بی‌آنکه خطری داشته باشد، نوشته بود. خواهش می‌کنم دختر کوچکم

1. St. Clement

2. Sondra

۳- Advent = دورانی پیش از میلاد مسیح، که بسیاری از مسیحیان آن را بمنوان فصل دعا، نیایش و نوبه برای آمادگی ظهور مسیح می‌دانند.

را به خانواده‌ای مهربان و فداکار بسپارید. اصلیت پدرش ایتالیایی است؛ پدر بزرگ و مادر بزرگ من در ایرلند به دنیا آمده‌اند. تاجایی که می‌دانم هیچ یک از دو خانواده بیماری موروثی نداشته‌اند، و قاعدتاً کودک باید سالم باشد. من او را دوست دارم اما قادر به تامین احتیاجاتش نیستم. اگر روزی او خواست بداند که مادرش کیست، لطفاً این برگه را به او نشان دهید و بگویید که تا ابد شیرین‌ترین لحظه‌ی زندگی‌ام لحظه‌ای خواهد بود که او را پس از تولدش در آغوش گرفتم. در آن لحظه‌ی کوتاه، چیزی غیر از من و او در دنیا وجود نداشت.

سوندرا با مشاهده‌ی قامت بلند و اندک خمیده‌ی کشیش که از کلیسا بیرون آمد و یکراست وارد خانه‌ی مجاور شد، بغض راه گلویش را گرفت. وقتش رسیده بود.

او البسه و مایحتاج تغذیه‌ی کودک را همراه آورده بود: دو زیرپوش، یک لباس خواب بلند، یک ژاکت کلاه دار، کفش نوزاد، شیشه‌های شیر و شیرخشک. پوشک را هم فراموش نکرده بود. او نوزاد را همچون بچه‌های اسکیمو درون دو ملافه و یک پتوی پشمی کلفت پیچیده، و چون شبی بسیار سرد بود، در آخرین لحظه ساکی کاغذی را نیز همراه خود آورده بود. در جایی خوانده بود که کاغذ محافظی خوب در برابر سرماست. قرار نبود کودک مدتی طولانی بیرون بماند، فقط تا وقتی یک تلفن عمومی پیدا می‌کرد و به خانه‌ی کشیشی تلفن می‌زد.

او به آرامی دگمه‌های پالتویش را باز کرد و در حالی که می‌کوشید آن جثه‌ی کوچک را حتی الامکان کمتر تکان دهد، محتاطانه سر او را صاف نگه داشت. روشنایی اندک چراغ برق به او امکان می‌داد چهره‌ی کودکش را ببیند. باشیفتگی زمزمه کرد: "دوستت دارم. همیشه دوستت خواهم داشت." نوزاد برای نخستین بار پلکهایش را گشود. چشمان بلوطی رنگ سوندرا غرق در

نگاه آبی رنگ نوزاد شد و گیسوان بلند و طلایی تیره‌اش با کرک‌های سرنوزاد درهم آمیخت؛ لبان کوچک نوزاد متقبض شد و به دنبال سینه‌ی مادر گشت. سوندر را سر کودک را به گردن خود فشرد و لبانش روی گونه‌های نرم او متوقف ماند. سپس با حرکتی مصمم پیکر کوچک را درون ساک قرار داد و کالسه‌ی دست دومی را که در کنارش تاشده بود، برداشت و آن را زیر بغل زد.

منتظر شد تا مطمئن شود کسی نزدیک محل اختفای او نیست، سپس به لبه‌ی پیاده‌رو نزدیک شد و دور و بر را بررسی کرد. کمی دورتر با قرمز شدن چراغ راهنمایی، رفت و آمد متوقف شد. هیچ عابری دیده نمی‌شد. صف اتومبیل‌هایی که در دو طرف خیابان پارک بودند، به سوندر امکان می‌داد مادام که به سمت خانه‌ی کشیشی پیش می‌رود، از نگاه‌ها در امان باشد. ر آنجا شتابان از سه پله‌ای که به پلکان باریک بیرون خانه منتهی می‌شد، بالا رفت و کالسه را باز کرد. پس از راه انداختن ترمز کالسه، نوزاد را زیر لاهک آن قرار داد و بسته‌ی پوشاک و شیشه‌ی شیر را پایین پایش گذاشت. نطه‌ای کنار کالسه زانو زد، برای آخرین بار به فرزندش نگرست و زمزمه زد: "خدا حافظ."

سپس برخاست، دوان دوان از پله‌ها پایین آمد و مسیر خیابان کلمبوس^(۱) در پیش گرفت. از باجه‌ای که دو بلوک آن طرف‌تر واقع بود، به خانه‌ی کشیشی تلفن می‌زد.



لنی به توانایی خود که می‌توانست در کمتر از سه دقیقه وارد یک کلیسا و

سپس از آن خارج شود، مباحثات می‌کرد. در حالی که کوله‌پشتی خود را باز می‌کرد تا چراغ قوه را بردارد، اندیشید: آدم هیچ وقت نمی‌داند که این کلیساها زنگ خطر خاموش دارند یا نه.

نور چراغ قوه را به سمت زمین گرفت و بسرعت روال عادی کارش را در پیش گرفت. از صندوق اعانات شروع می‌کرد. او متوجه شده بود که این روزها بخشش‌ها مثل سابق سخاوتمندانه نیست، اما این بار بیش از معمول پول در صندوق وجود داشت، بین سی تا چهل دلار.

جعبه‌های چوبی هدایا که زیر شمع‌های مومی قرار داشت، پربارتر از جعبه‌های دو کلیسایی بود که اخیراً به آنها سر زده بود. هفت جعبه‌ی چوبی به فواصل مرتب مقابل قدسیان مختلف قرار داشت. باحرکتی ماهرانه چفتشان را گشود و آنها را خالی کرد.

ماه گذشته، دو سه بار در مراسم نماز شرکت کرده بود تا مکانها را شناسایی کند. متوجه شده بود که کشیش نان و شراب را در پیاله‌های معمولی وقف می‌کند، به همین دلیل زحمت جستجو درون گنج‌های اشیای متبرک محراب را به خود نداد. می‌دانست چیز جالبی در آن نیست. برعکس، از نبود چیزی در آن احساس تاسف نمی‌کرد. انگار دو سال سپری شده در مدرسه‌ی قلمرو کشیشی تاثیر خود را بر جای گذاشته بود، زیرا همیشه پس از انجام دادن برخی از کارها احساس ناراحتی می‌کرد. دزدی از کلیساها قطعاً شگرد او نبود.

در عوض، از تصرف غنیمتی که در وهله‌ی نخست در پی آن آمده بود، هیچ احساس ندامتی نمی‌کرد. جامی سیمین با پایه‌ای مرصع به یک ستاره‌ی الماس. آن جام متعلق به عالیجناب ژوزف سانتوری^(۱) بود که صدسال پیش قلمرو کشیشی سنت کلمنت را پایه‌گذاری کرده بود و تنها گنج منحصر به فرد

1. Joseph Santori

این کلیسای تاریخی به شمار می‌رفت.

تابلویی که نمایانگر چهره‌ی اسقف بود، در بالای گنجه در فرورفتگی سمت راست محراب آویزان بود. گنجه تزیین شده و دارای نرده‌ای بود که هم جام را به نمایش می‌گذاشت هم از آن محافظت می‌کرد. یک بار پس از پایان مراسم نماز، لنی به آن نزدیک شده بود تا لوح یادبود را بخواند.

“پدر ژوزف سانتوری به مناسبت انتصاب به مقام روحانیت، این جام را در رم از دست کنتس ماریا تامی چلی^(۱) دریافت کرد. این جام از ابتدای دوران مسیحیت متعلق به خانواده‌ی تامی چلی بوده است. ژوزف سانتوری در چهل و پنج سالگی به درجه‌ی اسقفی نایل گشت و در قلمرو اسقفی روچستر^(۲) مشغول به کار شد. در هفتاد و پنج سالگی، در دوران بازنشستگی خود به سنت کلمنت بازگشت و باقی عمر خویش را در آنجا به دستگیری از فقرا و سالمندان سپری کرد. شهرت تقدس عالیجناب سانتوری آن قدر فراوان بود که پس از مرگش عریضه‌ای به پاپ نوشته شد تا برای او آمرزش بطلبد؛ برنامه‌ای که هنوز اجرا نشده است.”

لنی در حالی که تبر کوچک خود را بالا می‌گرفت، اندیشید که الماس جام پول زیادی تصییش خواهد کرد. با دو ضربه‌ی محکم لولای در گنجه را شکست، سرعت درها را گشود و جام را برداشت. هراسان از اتصال آن به آذیری خاموش، به سمت یکی از درهای کناری کلیسا هجوم برد، قفل آن را گشود، لنگه‌ی در را فشار داد و سرعت گریخت.

بیرون از کلیسا، اریب‌وار به سمت غرب رفت تا به خیابان کلمبوس برسد. هوای سرد فوراً عرقی را که صورت و پشتش را خیس کرده بود، خشک کرد. او می‌دانست بمحض رسیدن به خیابان، به آسانی در جمعیت ادغام خواهد شد. اما لحظه‌ای که از مقابل خانه‌ی کشیشی عبور می‌کرد، زوزه‌ی آذیر پلیس

در فضا طنین انداخت.

زوجی در خیابان بودند و همسو با او راه می‌رفتند. با وجود این، لنی جرات نکرد برای رسیدن به آنان بدود. این بهترین راه برای لو رفتنش بود. در همان لحظه، متوجه کالسکه‌ای شد که روی پلکان خانه‌ی کشی قرار داشت. برداشتن آن، تنها لحظه‌ای وقتش را گرفت. بغیر از دو ساک کاغذی که در آن بود، کالسکه خالی به نظر می‌رسید. لنی کوله‌پشتی خود را درون آن انداخت و برای رسیدن به زوجی که جلوی او راه می‌رفتند، بر سرعت قدمهایش افزود. بمحض رسیدن به آنان، به آرامی پشت سرشان به راه افتاد. ناگهان خودرو پلیس سر رسید و در حالی که لاستیک‌هایش زوزه می‌کشید، مقابل کلیسا متوقف شد. وقتی لنی به خیابان کلمبوس رسید، قدمهایش را تند کرد. دیگر ترسی از شناخته شدن نداشت. در چنین شب سردی، عابران بی‌صبرانه عجله داشتند زودتر به مقصد خویش برسند. فقط کافی بود خود را قاطی آنان کند. چه دلیلی داشت که مردی متوسط القامه، حدوداً سی‌ساله با صورتی استخوانی، کاسکت بر سر و ملبس به کتی معمولی به رنگ تیره که کالسکه‌ی کهنه‌ای را می‌راند، مورد توجه قرار گیرد؟



باجه‌ی تلفن عمومی که سوندر را قصد داشت از آنجا به خانه‌ی کشی تلفن بزند، پر بود. باقلبی اندوهگین از اندیشه‌ی ترک فرزند، در حالی که چیزی نمانده بود از اضطراب دیوانه شود مردد بود که آیا صحبت مرد داخل باجه را که او نیفورم شبگردان را برتن داشت، قطع کند یا نه. می‌توانست برایش توضیح بدهد که وضعیت او اضطراری است.

مایوسانه اندیشید: نمی‌توانم این کار را بکنم. اگر فردا در مطبوعات صحبتی از

بچه شود، احتمال دارد او مرا به یاد بیاورد و به پلیس اطلاع بدهد.
 بادرماندگی دستهایش را در جیبهایش فرو کرد و به دنبال سکه‌ی مورد نیاز
 برای تلفن و کاغذی که شماره‌ی منزل کشیش را روی آن نوشته بود گشت.
 کاری کاملاً بیهوده، زیرا شماره را از حفظ بود.

سوم دسامبر بود و از همین حالا چراغانی و تزئینات کریسمس در
 ویتترین مغازه‌ها و رستورانهای خیابان کلمبوس می‌درخشید. زوجی دلباخته
 از مقابلش عبور کردند؛ دست‌های یکدیگر را گرفته بودند و چهره‌های
 خندان‌شان رو در روی یکدیگر قرار داشت. دختر جوان هیجده ساله به نظر
 می‌رسید. سوندراندوه‌گینانه اندیشید: همسن من است. در حالی که خود را
 خیلی پیرتر احساس می‌کرد. حس می‌کرد فرسنگ‌ها با این دختر جوان
 شاداب و بی‌خیال فاصله دارد.

هوا سردتر و سردتر می‌شد. آیا به اندازه‌ی کافی لباس به بچه پوشانده
 بود؟ چشمانش را بست و دعا کرد: اوه، خدای بزرگ، کاری کن که این مرد گوشی
 را بگذارد تا بتوانم تلفن بزنم. لحظه‌ای بعد، صدای کلیک گذاشتن گوشی را روی
 دستگاه شنید. پیش از برداشتن گوشی، منتظر شد تا مرد چند قدمی دور شود،
 سپس سکه‌ها را داخل دستگاه انداخت و شماره گرفت.
 "خانه کشیشی سنت کلمنت، بفرمایید."

صدای مردی سالمند بود. بی شک صدای کشیش سالخورده‌ای بود که در
 مراسم نماز دیده بود.

"ممکن است با پدر فریس صحبت کنم؟"

"من برادر دیلی^(۱) هستم. شاید بتوانم کمکتان کنم. پدر روحانی به همراه
 پلیس‌ها بیرون خانه است. مساله‌ای اضطراری پیش آمده."

سوندر را به آرامی گوشی را گذاشت. آنان بچه را یافته بودند. اکنون

فرزندش در امان بود و پدر فریس کاری می‌کرد که او در خانواده‌ای مهربان جای گیرد.

یک ساعت بعد، سوندر را در اتوبوس بود و به سمت دانشگاه بیرمنگام^(۱) می‌رفت. او دانشجوی موسیقی این دانشگاه بود؛ دانشجویی با استعدادی استثنایی که آینده‌ای درخشان در انتظارش بود.



لنی تازه وقتی صدای گریه‌ی نوزاد را شنید که به داخل آپارتمان خاله‌ی سالمند خود خزیده بود.

با تعجب به داخل کالسکه نگریست. وقتی دید ساک کاغذی تکان می‌خورد، با یک حرکت آن را پاره کرد و بهت‌زده محتوی بسیار کوچک درون ساک را نظاره کرد. او برگه‌ای را که به پتو سنجاق شده بود، جدا کرد، آن را خواند و ناسزایی بر زبان راند.

از اتاق انتهای راهروی باریک، خاله‌اش صدایش زد: "تویی لنی؟" در پرسشی که با لهجه‌ی غلیظ ایتالیایی ادا شد و اصلیت او را لو می‌داد، هیچ نشانی از گرمی و خوشامدگویی وجود نداشت. "بله، منم خاله لی‌لی."

هیچ راهی برای پنهان کردن بچه وجود نداشت. می‌بایست راه حلی پیدا می‌کرد. چه داستانی می‌توانست سرهم کند؟ لی‌لی مالدونادو^(۲) به اتاق نشیمن آمد. هفتاد و چهار سال داشت، اما ده سال جوان‌تر به نظر می‌رسید. موهایش که محکم پشت سرش بسته شده بود هنوز پر از رگه‌های مشکی بود؛ چشمانی درشت و بلوطی رنگ با نگاهی

1. Birmingham

2. Lilly Maldonado

تیزبین داشت. کوتاه قد و پت و پهن بود و مصمم و تر و فرز. پس از جنگ جهانی دوم، با خواهر کوچک‌تر خود، مادر لنی به آمریکا مهاجرت کرده بود. خیاطی مجرب بود و با خیاطی از اهالی روستای زادگاه خود، توسکان^(۱)، ازدواج کرد و تاروژی که همسرش زنده بود، یعنی پنج سال پیش، در کارگاه کوچکشان در آپروست ساید^(۲) مشغول به کار بود. اکنون در خانه کار می‌کرد. به خانه‌ی مشتریان وفادار خود می‌رفت و به بهایی ناچیز برایشان لباس می‌دوخت یا لباسهایشان را تغییر می‌داد.

اما همین مشتریها خاطرنشان می‌کردند که در قبال دستمزد ناچیزی که لی لی می‌گیرد، آنان مجبورند دلسوزانه به درد دل‌های بی پایان او در مورد خواهرزاده‌ی تحمل ناپذیرش لنی، گوش بسپارند.

لی لی در حالی که زانو می‌زد و ظرف سنجاق در کنارش قرار داشت، بدقت اندازه‌ها را یادداشت می‌کرد، بلندی سجاف‌ها را با صابون خیاطی علامت می‌گذاشت، سپس آهی می‌کشید و با تک گویهای تکراری و همیشگی خود می‌گفت: "پسر خواهرم است. دیوانه‌ام می‌کند. از روزی که به دنیا آمد، منبع دردسر بود. در مدرسه؟ بهتر است در موردش حرف نزنم. پلیس دستگیرش کرد. دوبار فرستادندش دارالتادیب. رفتن به آنجا برایش درس عبرتی شد؟ ابداً. نمی‌تواند یک کار را دنبال کند. چرا؟ خواهرم، مادر خدا بی‌امرزش، همیشه با او مهربان بود. البته من او را دوست دارم. او جزیبی از خانواده‌ی من است، اما دیوانه‌ام می‌کند. چطور می‌توانم بیشتر از این تحملش کنم؟ هر ساعتی از روز و شب که دلش بخواهد به خانه می‌آید. تازه، از شما می‌پرسم، زندگی‌اش را از کجا می‌گذرانند!"

امروز پس از دعایی پرشور نزد قدیس محبوب خود فرانسواز دی سیز^(۳)،

لی لی با خود تصمیمی گرفته بود. او بیهوده تلاش کرده بود. قطعاً هیچ چیز
لنی را عوض نمی کرد. بنابراین تصمیم گرفت یک بار برای همیشه دست از
وی بشوید.

لی لی آن قدر حواسش به صحبت هایی بود که برای گفتن به خواهرزاده ی
خود آماده می کرد که متوجه کالسکه ی کودک در راهروی کم نور نشد.
دست به سینه و با صدایی قاطع گفت: "لنی، یک روز ازم پرسیدی که آیا
می توانی یکی دو شب اینجا بخوابی. حالا سه هفته شده. دیگر نمی خواهم
پیش من بمانی. چمدانهایت را ببند و از اینجا برو."

صدای زیر و محکم لی لی بچه را ترساند و صدای گریه اش بلند شد.
لی لی متعجبانه پرسید: "چی بود؟"
تازه آن موقع بود که متوجه کالسکه ی پشت سر لنی شد. با حرکتی ناگهانی
لنی را کنار زد و برای دیدن زیر سایه بان کالسکه خم شد. بهت زده از جا
برخاست.

"حالا دیگر چه بازی از خودت درآورده ای؟ این بچه را از کجا پیدا
کردی؟"

لنی بسرعت اندیشه کرد. او نمی خواست آپارتمان را ترک کند. مکانی
آرامی برای ماندن بود و حضور خاله اش حیثیت لازم را برایش فراهم
می کرد. او برگه ای را که مادر نوزاد نوشته بود، خوانده بود و فوراً نقشه ای طرح
کرد.

این بچه ی من است، خاله لی لی. مادرش دختری است که عاشقش
شده ام. اما او قصد دارد برای زندگی به کالیفرنیا برود و می خواهد کودکمان را
به فرزندخواندگی بسپارد. من می خواهم او را نگه دارم."
در این فاصله، صدای گریه ی نوزاد به ضجه تبدیل شده بود. مشت های
کوچکش در هوا تکان می خورد.

لی‌لی پاکتی را که پایین پای نوزاد بود، باز کرد.
 "این کوچولوی نازنین گرسنه است. دست کم دوست دخترت مایحتاج او
 را گذاشته."

او یکی از شیشه‌ها را بیرون آورد و آن را به لنی داد. "بگیر، برو گرمش
 کن."

اما وقتی پتویی را باز کرد که نوزاد در آن پیچیده شده بود، حالتش عوض
 شد. لی‌لی بچه را بلند کرد و او را آغوش گرفت.

"عجب عاطفه‌ای! مادرت چگونه می‌توانست ترکش کند؟"

به لنی نگریست. "اسمش چیه؟"

لنی به یاد ستاره‌ی الماس جام افتاد. "دختر است. اسمش استار"^(۱) است،
 خاله لی‌لی.

لی‌لی در حالی که می‌کوشید گریه‌ی نوزاد را بند بیاورد، زمزمه کرد: "استار.
 به ایتالیایی او را استلینا"^(۲) صدا می‌زنند. ستاره‌ی کوچک.

لنی با چشمانی نیمه باز، پیوندی را که داشت میان نوزاد و خاله‌ی پیرش
 برقرار می‌شد، نظاره کرد. هیچ کس به دنبال این بچه نمی‌آمد. به نظر نمی‌رسید
 که او بچه را دزدیده باشد. با وجود این، اگر روزی چیزی در مورد بچه
 می‌فهمیدند، او نوشته‌ای در اختیار داشت که ثابت می‌کرد نوزاد را سر راه
 گذاشته‌اند. او می‌دانست در زبان ایتالیایی به مادر بزرگ نونا"^(۳) می‌گویند. لنی
 در حالی که سرعت به سمت آشپزخانه می‌رفت تا شیشه را گرم کند،
 رضایتمندانه زمزمه کرد: "استار، کوچولوی من، من برای تو یک نونا پیدا
 کردم، برای خودم هم یک سرپناه."

1. Star

2. Stellina

هفت سال بعد

ویلی میهان^(۱) پشت پیانویی که الویرا^(۲) برای جشن تولد شصت سالگی اش خریده بود، نشسته و می‌کوشید قطعه‌ای موسیقی را که جان تامپسون^(۳) برای مبتدیان بزرگسال نوشته بود، نت خوانی کند. او اندیشید: شاید اگر همزمان نت‌ها را زمزمه کنم، راحت‌تر باشد.

او شروع کرد: "بخواب فرزندم، بخواب و آرامش..."

الویرا در حالی که وارد اتاق می‌شد، با خود گفت: "ویلی برای صدایی زیبا دارد." او در حالی که مهربانانه به مردی می‌نگریست که چهل سال پیش با او (یاد) ازدواج کرده بود به یاد آورد: «در این شب طولانی، یکی از آهنگهای مورد علاقه من است.

ویلی با انبوه گیوان سفید، سیمای توانمند، چشمان آبی درخشان و لبخند پرشورش، از نیمرخ به نحوی شگفت‌انگیز به نماینده‌ی سابق مجلس،

1. Willy Meehan

2. Alvirah

3. John Tompson

تیپ داونیل^(۱) شباهت داشت .

ویلی در کت و شلوار سورمه‌ای مدروزی که برای شرکت در مراسم تدفین بسی دارکین ماهر^(۲) پوشیده بود، از نگاه محبت‌آمیز الویرا بسیار فوق العاده به نظر می‌آمد.

خود الویرا می‌بایست از پوشیدن کت و دامن سایز چهل و دو خودداری می‌کرد و به جای آن پیراهن مشکی گشادتری می‌پوشید. او و ویلی شب قبل از سفری دریایی به جزایر یونان بازگشته بودند، و غذاهای خوش خوراک سواحل او را چاق کرده بود.

ویلی داشت می‌خواند: خداوند فرشتگان نگهبانش را به سوی تو خواهد فرستاد.

الویرا در حالی که به سمت پنجره می‌رفت تا چشم‌انداز فوق‌العاده‌ی مشرف به سترال پارک^(۳) را تحسین کند، اندیشید: خداوند فرشتگانش را برای ما فرستاده.

هنوز بزحمت دوسال از زمانی می‌گذشت که الویرا خدمتکار بود و ویلی لوله‌کش، و در آپارتمانی اجاره‌ای واقع در جکسون هایتز، کوینز^(۴) زندگی می‌کردند. آپارتمانی که از ابتدای ازدواجشان همواره در آن زیسته بودند. آن شب الویرا پس از سپری کردن روزی بسیار خسته کننده نزد خانم اوکیف^(۵) که یک بار برای همیشه اتمام حجت کرده بود که اگر الویرا هنگام کشیدن جاروبرقی تمام اثاثیه‌ی اتاق را جابجا نکند، پولی به او نخواهد داد، از خستگی از پای افتاده بود. باوجود آن، همچون هر شنبه و چهارشنبه، او و ویلی پای تلویزیون نشسته بودند تا نتیجه‌ی بخت آزمایی را تماشا کنند. سپس با دیدن

1. Tip D'oneil

2. Bessie Durkin Maher

3. Central Park

4. Queens

5. O'keefe

شماره‌هایشان که با هر دور چرخش، یکی پس از دیگری پشت سرهم بیرون می‌آمد، چیزی نمانده بود سخته کنند.

الویرا همچنان متعجب از آن همه شانسی که آورده بودند، به خاطر آورد که ناگهان متوجه شده بودند چهل میلیون دلار برنده شده‌اند.

الویرا که غرق در تماشای منظره بود، اندیشه‌ی خود را اصلاح کرد. مافقط شانس نیاوردیم. در واقع خداوند لطف و برکت خویش را شامل حال ما کرد.

ساعت هفت و ربع کم بود. سترال پارک در زیر برف تازه باریده‌ای که تن پوشی سفید و درخشان برتن درختان و چمن‌ها کرده بود، منظره‌ای بی نهایت زیبا را به نمایش می‌گذاشت. در دوردست، تزیینات کریسمس رستوران میکده‌ی سبز را نورانی کرده بود. نور چراغ اتومبیلها و تاکسیهایی که در امتداد جاده‌ها پیچ و خم می‌خورد، شطی از انوار ایجاد می‌کرد. الویرا خیال پردازانه اندیشید: همه جافقط صحبت از عبور و مرور خودروهاست.

کالسکه‌هایی که او حضورشان را در پارک مجسم می‌کرد بی آنکه آنها را ببیند، همواره داستانهایی را به یادش می‌آورد که مادرش برایش تعریف می‌کرد. مادرش در ابتدای قرن، در حوالی سترال پارک بزرگ شده بود. تماشای پاتیناژ کنندگانی که روی ولمن رینک^(۱) می‌چرخیدند، خاطره‌ی شبهای دوری را به یادش می‌آورد که با صدای ارگ باربری^(۲) در برونکس پاتیناژ می‌کرد.

اکنون او و ویلی پس از برد در بخت آزمایی و درآمد دومیلیون دلار در سال بدون کسر مالیات، در این آپارتمان لوکس سکنی گزیده بودند. او همیشه رؤیای زیستن در سترال پارک را در سر داشت. به علاوه، سرمایه‌گذاری فوق‌العاده‌ای بود. با این حال، آنان خانه‌ی قدیمی خود را در جکسون هایتز نگه داشته بودند تا اگر روزی دولت نیویورک ورشکست شد و پرداخت پول

1. Wollman Rink

2. Barbare

به آنان را متوقف کرد، بی سرپناه نمانند.

در واقع، الویرا بخوبی از این ثروت جدید استفاده کرده بود. او بلد بود سخاوتمندانه از آن استفاده کند، و در عین حال خود را در برابر موسسات خیریه دست و دل‌باز نشان دهد. وانگهی، ماجراهایی به یادماندنی داشت. هنگام معالجه در استراحتگاه موسسه‌ی سایپرس پوینت^(۱) در پبل بیچ^(۲)، کم مانده بود ذهن کنجکاوش او را به مرگ نزدیک کند. تجربه‌ای که به لطف آن به عنوان وقایع نگار در نیویورک گلوب^(۳) استخدام شد و هر ماجرای، ماجرای دیگری به دنبال داشت و به مدد میکروفن پنهانی که در گل سینه‌ی یقه برگردان کش پنهان بود، راز ماجراهای جنایی متعددی را کشف کرده، و کم‌کم شهرت کارآگاهی واقعی، البته کارآگاهی تازه کار را به دست آورده بود.

مهارت‌های ویلی در کار لوله کشی، اکنون به طور انحصاری توسط خواهر بزرگش کوردلیا^(۴) به کار گرفته می‌شد. او در آپروست ساید به فقرا و سالمندان رسیدگی می‌کرد. کوردلیا مرتباً از ویلی می‌خواست برای تعمیر دستشویی‌ها، توالت‌ها و دیگ‌های بخار به خانه‌ی افرادی که مشترک او بودند، برود.

شب قبل از سفر دریایی‌شان، ویلی تمام شب را کار کرده بود تا طبقه‌ی اول مغازه‌ای را که قبلاً مبل فروشی بود، روبراه کند. کوردلیا فروشگاه پوشاک دست دومی در آنجا دایر کرده بود که در آمد حاصل از آن بین فقرا تقسیم می‌شد. آنجا را آرچ^(۵) نامیده بودند و برای کودکانی که والدینشان کار می‌کردند، مهدکودک هم بود.

خلاصه، الویرا به این نتیجه رسیده بود که داشتن پول لذت بخش است به

1. Cypress Point
3. Newyork Globe
5. Arche

2. Pebble Beache
4. Cordelia

شرطی که فراموش نکند چطور آن را مصرف کند. او به خود می‌گفت: چقدر خوب است که بتوانیم به دیگران کمک کنیم، اما اگر تا آخرین شاهی پולمان را هم از دست دهیم، تا زمانی که با هم هستیم، خوشحال خواهیم بود.

در آخر کار، ویلی صدایش را بالا برد و چنین پایان داد: "در این شب طولانی." او در حالی که چهارپایه را عقب می‌زد، پرسید: "حاضری، عزیزم؟" الویرا به سمت او چرخید. "برویم. تو فوق العاده‌ای. خیلی با احساس می‌زنی. اکثر مردم هیچ توجهی به چیزی که می‌خوانند، ندارند."

لبخندی بر روی لبان ویلی نقش بست.

او از اینکه نزد الویرا اعتراف کرده بود که در دوران کودکی دلش می‌خواست پیانو بزند، فوراً پشیمان شده بود، اما امروز با نواختن بی غلط یک آهنگ کامل احساس رضایت واقعی می‌کرد. او با لحنی شاد گفت: "اگر خیلی کند می‌زنم، فقط به این دلیل است که نمی‌توانم آهنگ را خیلی تند بخوانم. به هر حال، وقتش است که راه بیفتم."

محل برگزاری مراسم تشییع جنازه در خیابان نود و ششم، نزدیک ریورساید درایو^(۱) بود. در مدتی که تاکی بسختی راه خود را به سمت شمال شهر می‌گشود، الویرا در فکر دوستانش، بسی و کیت دارکین بود. او از سالها پیش آنان را می‌شناخت. کیت در آن زمان در می‌سیز^(۲) فروشنده بود و بسی از خانه ی یک قاضی بازنشسته و همسر بیمارش نگهداری می‌کرد. با مرگ همسر قاضی، بسی به این بهانه که نمی‌تواند بدون حضور زنی دیگر در خانه با قاضی زیر یک سقف بماند، استعفا داد.

یک هفته بعد، قاضی الوی سیوس ماهر^(۳) از او درخواست ازدواج کرد و بسی پس از شصت سال مجرد، بی هیچ تردیدی پیشنهاد او را پذیرفت. پس از

1. River Side Drive

2. Mycy's

3. Aloysius Maher

ازدواج، او در خانه‌ی بزرگ و زیبای آپروست سايد مستقر شد.

ویلی و الویرا پس از چهل سال زندگی مشترک و ازدواجی موفق، به درجه‌ای رسیده بودند که اندیشه‌هایی یکسان به ذهنشان می‌رسید، بی آنکه نیاز به بحث در موردشان باشد. ویلی که تفکرات الویرا را حدس می‌زد، متذکر شد: "بسی با استعفای خود کار درستی انجام داد. او می‌دانست اگر قبل از زنهای دیگر دست به کار نشود و قاضی را تور نزند، کوچک‌ترین شانسى نخواهد داشت. او همیشه این طور تصور می‌کرد که این خانه متعلق به اوست و نمی‌توانست تحمل کند که از آنجا رانده شود."

"درست می‌گویی. او این خانه را می‌پرستید و وظیفه‌اش را تمام و کمال انجام می‌داد. او کدبانویی بی عیب بود. آشپزی‌اش هم فوق‌العاده بود. فوراً حاضر می‌کرد، فوراً سرو می‌کرد. قاضی در کنار او مثل پادشاه‌ها در ناز و نعمت زندگی می‌کرد."

الویرا تصدیق کرد: "کیت یک قدیس است. طبیعتاً حالا که دیگر بسی نیست، این خانه متعلق به او می‌شود. عایدی هم خواهد داشت و از این به بعد در رفاه زندگی خواهد کرد."

الویرا در حالی که از این گفته‌ی سرشار از خوش بینی به وجد آمده بود، از پنجره نگاهی به بیرون انداخت. "اوه ویلی، تزیینات کریسمس را پشت پنجره‌ها نگاه کن! خیلی زیباست. جای تاسف است که بسی تنها چند روز قبل از تعطیلات از دنیا رفت؛ او چقدر این دوران را دوست داشت."

ویلی متذکر شد. "امروزه تازه چهارم دسامبر است. به هر حال، او مراسم شکرگزاری را از دست نداد!"

"درست است خوشحالم که آن روز را به همراه او و کیت جشن گرفتیم. یادت می‌آید با چه اشتهایی بوقلمونش را می‌خورد؟ حتی یک ذره‌اش را هم باقی نگذاشت."

ویلی گفت: "بقیه هم دست کمی از او نداشتند. رسیدیم."
 وقتی تاکسی در امتداد پیاده‌رو پارک کرد، یکی از کارکنان مراسم جلو آمد،
 در اتومبیل را برایشان گشود و با صدایی عاری از احساس گفت که بسی
 دارکین در سالن شرقی آرمیده است. آن دو به آرامی به دنبال او راهرو را طی
 کردند. عطر سنگین و فرح‌بخش گل‌ها فضا را پر کرده بود.
 ویلی زمزمه کرد: "این جور جاها مرا می‌ترساند. همیشه بوی میخک
 پژمرده می‌آید."

در سالن شرقی، آنان به گروهی سی نفری ملحق شدند، و یک و لیندا
 بیکر^(۱) زوجی که طبقه‌ی آخر خانه‌ی بسی را اجاره کرده بودند، در میان جمع
 بودند. آن دو بالای سرتابوت در کنار کیت ایستاده بودند و همچون او، مثل
 عضوی از خانواده تسلیت‌ها را می‌پذیرفتند.

وقتی آن دو منتظر نوبتشان بودند تا به کیت تسلیت بگویند، ویلی در
 گوش الیورا زمزمه کرد: "یعنی چه؟"

کیت که سیزده سال از خواهر ترسناکش جوان‌تر بود، هفتاد ساله‌ای
 نیرومند بود که کلاهی گیسوان سفیدش را می‌پوشاند و در آن لحظه چشمان
 آبی‌اش با نگاهی گرم و زنده پر از اشک بود.

الیورا در حالی که کیت را در آغوش می‌گرفت، به یاد آورد که بسی همیشه
 کیت را سرزنش می‌کرد. الیورا قاطعانه گفت: "این بهترین اتفاقی بود که ممکن
 بود برایش بیفتد. اگر بسی از این حمله جان به در می‌برد، به طور کامل معلول
 می‌شد و نمی‌توانست آن را تحمل کند."

کیت در حالی که اشکش را پاک می‌کرد، گفت: "درست می‌گویی. تحمل
 نمی‌کرد. به نظرم او همیشه برای من هم خواهر بود هم مادر. از بعضی جهات
 انعطاف‌ناپذیر بود اما قلب مهربانی داشت."

الویرا آهی را که ویلی پشت سرش کشید، شنید و گفت: "دل‌مان برایش تنگ می‌شود."

مادامی که ویلی مهربانانه کیت را در آغوش می‌گرفت، الویرا به سمت ویک بیکر رفت. او در لباس عزاداری به قدری تصنعی به نظر می‌رسید که انگار یکی از شخصیت‌های خانوادگی آدامز^(۱) است. خپل بود. سی را شیرین پشت سر گذاشته بود. چهره‌ای عروسکی داشت با موهای قهوه‌ای و چشمانی به رنگ آبی روشن و نگاهی نافذ. کت و شلوار و کراواتی سیاه پوشیده بود. همسرش لیندا در کنارش قرار داشت. او هم لباس سیاه برتن کرده بود و دستمالی را به صورت می‌فشرده.

الویرا از سر تمسخر اندیشید: به نظرم زور می‌زند قطره اشکی بریزد. الویرا در روز شکرگزاری با ویک و لیندا آشنا شده بود. کیت که می‌دانست بسی نفس‌های آخر را می‌کشد، الویرا و ویلی را به همراه خواهر کوردلیا، خواهر مایو و پدر توماس فریس، کشیش سنت کلمنت که در خانه‌ی کشیشی مجاور خانه‌ی بسی در خیابان ۱۰۳ غربی زندگی می‌کرد، دعوت کرده بود تا غذای عید را با هم بخورند.

بعد از اینکه ویک و لیندا غذایشان را تمام کردند، الویرا احساس کرده بود که کیت عمداً از آنان دعوت نکرد برای دسر بمانند.

با چه افتخاری رفتار می‌کنند، انگار این دو تا اداره‌کننده‌ی مراسم سوگواری هستند.

الویرا بشدت به اندوهی که لیندا از خود نشان می‌داد، شک داشت و به نظرش تظاهر می‌آمد.

در حالی که به خطوط موزون صورت لیندا می‌نگریست، اندیشید: ممکن است او از دید بسیاری از افراد خیلی زیبا به نظر بیاید. این را قبول دارم، ولی دلم

نمی‌خواهد سرراش قرار بگیرم. نگاه سردش اصلاً خوشایند به نظر نمی‌آید و این آرایش سیخ سیخ موهایش با این همه رگه‌های مسی رنگ، مبتذل است!

لیندا داشت با صدایی بغض‌آلود می‌گفت: "... انگار مادر خودم بود." ویلی طبیعتاً این گفته را شنید و نتوانست جلوی زبانش را بگیرد. گفت: "یک سال هم نمی‌شود که شما این آپارتمان را اجاره کرده‌اید، درست است؟" بی آنکه منتظر جواب شود، بازوی الیورا را گرفت و او را به سمت نیمکت دعا، نزدیک تابوت کشاند.

به نظر می‌رسید که بسی پس از مرگ نیز همچون زمان زنده بودن کاملاً بر اوضاع مسلط است. با آن لباس طرح‌دار زیبا و گردنبند مروارید مصنوعی که قاضی روز ازدواجشان به او هدیه کرده بود و موهایش که کاملاً آنها را شانه زده بودند، حالت رضایتمند آدمی را داشت که در تمام طول زندگی عادت کرده است شاهد تسلیم افراد در مقابل خواسته‌هایش باشد.

موقع خداحافظی، الیورا و ویلی به کیت قول دادند که در مراسم تشییع جنازه در سنت کلمنت شرکت کنند و او را در اتومبیلی که جنازه را تا قبرستان می‌برد، همراهی نمایند. کیت گفت: "خواهر کوردلیا هم می‌آید. ویلی، هفته‌ای که نبود ی نگران کوردلیا بودم. چند وقتی است که خیلی نگران است. دولت بابت کانون آرچ عرصه را بر او تنگ کرده."

ویلی پاسخ داد: "قابل پیش‌بینی بود. امروز به‌اش تلفن زدم اما رفته بود بیرون و با من تماس نگرفت. انتظار داشتم امشب او را اینجا ببینم."

کیت نگاهی به اطراف انداخت و متوجه شد که لیندا بیکر به سمت آنان می‌آید. صدایش را پایین آورد و نجواکنان گفت: "من از خواهر کوردلیا خواهش کرده‌ام بعد از مراسم در خانه به ما ملحق شود. دلم می‌خواهد شما و پدر روحانی هم بیایید."

آن دو اجازه‌ی مرخصی گرفتند. ویلی گفت که احتیاج به هوای آزاد دارد تا

از رایحه‌ی سردردآور گل‌ها خلاص شود. تصمیم گرفتند پیش از گرفتن تاکسی کمی پیاده بروند.

هنگامی که بازو در بازوی یکدیگر به سمت خیابان کلمبوس پیش می‌رفتند، الویرا از ویلی پرسید: "متوجه شدی که وقتی لیندا بیکر دید ما داریم با کیت صحبت می‌کنیم، بسرعت به سمت ما آمد؟"

"معلوم است که دیدم! باید اعتراف کنم چیزی در این زن هست که مرا آزار می‌دهد. الان هم برای کوردلیا نگرانم. او دیگر جوان نیست ولی گمان می‌کنم خیلی به نیروی خودش می‌نازد که می‌خواهد از این همه بچه مواظبت کند."

"ویلی، فقط کافی‌ست آنان را گرم نگه داشت و تا وقتی مادرها از سر کار بر می‌گردند و می‌آیند دنبالشان، مواظبشان بود. چه کسی ممکن است به این کار ایراد بگیرد؟"

"شهرداری. چه بخواهیم چه نخواهیم، قانون و مقرراتی برای نگهداری از کودکان وجود دارد. خوب، به اندازه‌ی کافی هوای تازه استنشاق کردم. برویم تاکسی بگیریم."

خواهر کوردلیا ناخودآگاه همان گفته‌های دیشب ویلی را تکرار کرد و آه‌کشان گفت: "چه بخواهیم چه نخواهیم، قانون و مقرراتی وجود دارد. آنان تاریخ معینی را تعیین کرده‌اند اول ژانویه. بازرس پابلو تارس^(۱) می‌گفت که از تمام امکانات قانونی برای تمدید این مهلت استفاده کرده."

بعد از ظهر بود و بسی دارکین در آرامگاه ابدی خویش در قبرستان کالواری^(۲) به سه نسل پیشین دارکین‌ها ملحق شده بود.

ویلی و الویرا، پدر فریس، خواهر کوردلیا و دستیارش خواهر مایوماری^(۳)، بیست و نه ساله که سابقاً مامور پلیس نیویورک بود، در خانه‌ی بسی سرمیز نشسته بودند و با لذت ژامبون ویرجینی^(۴)، سالاد سیب زمینی و تکه‌های نانی را که کیت آماده کرده بود، می‌خوردند.

کیت در میان میهمانانش می‌چرخید و با لحن آرام همیشگی خود

1. Pablo Torres

2. Calvary

3. Maieve Marie

4. Virginie

می‌پرسید: "کسی چیز دیگری می‌خواهد؟"

الویرا فرمان داد: "بنشین، کیت."

سپس رو به کوردلیا کرد و پرسید: "این چه مشکلاتی است که تا این حد حل نشدنی است؟"

برای لحظه‌ای حالت نگرانی که چهره‌ی راهبه را مکدر کرده بود، از بین رفت.

"چیزی نیست که تو بتوانی درستش کنی، الویرا. ما سی و شش بچه‌ی شش تا یازده سال داریم که بعد از مدرسه پیش ما می‌آیند. از پابلو پرسیدم که ترجیح می‌دهد شاهد پرسه زدن بچه‌ها در خیابان باشد؟ ازش پرسیدم که کجای کار ما قابل سرزنش است؟ ما به بچه‌ها عصرانه می‌دهیم. چند شاگرد دبیرستانی مصمم را جمع کرده‌ایم که می‌آیند و در درس و مشق بچه‌ها کمکشان می‌کنند و با آنان بازی می‌کنند. همیشه بزرگسالی داوطلب در مغازه هست و بچه‌ها همیشه تحت مراقبت هستند. والدین ساعت شش و نیم به دنبال فرزندانشان می‌آیند. البته ما هیچ چشمداشت مادی نداریم. پرستارهای مدارس سلامت بچه‌هایی را که پیش ما هستند، زیر نظر دارند. تا حالا هم هیچ ایرادی نگرفته‌اند."

خواهر کوردلیا آهی کشید و سرش را تکان داد.

خواهر مایو توضیح داد: "ما می‌دانیم که ساختمان در دست فروش است. اما فروش آن دست کم یک سال طول می‌کشد، پیش از آنکه ما مجبور به رفتن باشیم. سرتاسر طبقه‌ی دوم را که بچه‌ها در آنجا نگهداری می‌شوند، گچ‌کاری کردیم و دوباره رنگ زدیم. در هیچ جا هیچ اثری از کنده شدن رنگ به چشم نمی‌خورد. به هر حال انگار هنوز عیب و ایرادی وجود دارد، چون به نظر می‌رسد که قبلاً از رنگ پاش استفاده کرده بودند. مادر روحانی به پابلو گفت که کاش بعضی از جاهایی را که این بچه‌ها در آن زندگی می‌کنند، بازرسی

کرده بود و شرایط زندگی آنان را با شرایط آرچ مقایسه می‌کرد. پابلو جواب داد که مقررات را او وضع نکرده. او گفت که بدون احتساب پله‌های اضطراری در بیرون ساختمان، باید دو خروجی دیگر هم وجود داشته باشد.

خواهر کوردلیا حرف او را قطع کرد: "راه پله آن قدر پهن هست که پنج کودک بتوانند در کنار هم پایین بیایند، اما هیچ کس به آن توجه نمی‌کند. مایو، ما می‌توانیم تا ابد در مورد این موضوع صحبت کنیم. نتیجه‌ی نهایی این است که باید تا کمتر از چهار هفته‌ی دیگر در آنجا را ببندیم و بچه‌ها را به خانه‌هایشان در آپارتمان‌هایی خالی و ناامن بدون مراقب برگردانیم."

پدر فریس فنجانش را به سمت کیت که آماده‌ی ریختن چای بود، دراز کرد. "متشکرم، کیت. گمان می‌کنم الان وقتش است خبر خوش را به دوستانمان بدهیم."

کیت دستپاچه به نظر می‌آمد. "پدر، ترجیح می‌دهم شما این خبر را بدهید، خواهش می‌کنم."

"با کمال میل. بسی... روحش شاد... می‌دانست که مرگش نزدیک است و فردای روز شکرگزاری از من خواست پیش او بروم."

الویرا در دل دعا کرد. خدا کند همان خبری باشد که منتظرش هستم.

پدر فریس که معمولاً خویشتن‌دار بود، از اندیشه‌ی آنچه آماده‌ی گفتنش می‌شد، حالتی پرجنب و جوش به خود گرفته بود. موهای خاکستری‌اش را که وزش باد در قبرستان اندکی آنها را ژولیده کرده بود، صاف کرد و لبخند زد. "بسی به من گفت وصیت کرده این خانه به اضافه‌ی درآمد سالانه‌ی قابل توجهی به خواهرش به ارث برسد. کیت پیش او اعتراف کرده بود که دلش می‌خواهد این خانه را برای فعالیت‌های آرچ به خواهر کوردلیا ببخشد."

کوردلیا با شور و هیجان گفت: "اوه، کیت، خدایا، شکر!"

"خواسته‌ی کیت این بود که اینجا بماند و در آپارتمان طبقه‌ی سوم که الان

در دست بیکرهاست زندگی کند. راستش به نظر نمی‌آمد بسی از این ایده به وجد آمده باشد، اما می‌گفت تصمیم با خود کیت است و از من خواهش کرد مراقب باشم هیچ چیز مانع اجرای این تصمیمات نشود.

کیت با مهربانی گفت: "همه می‌دانند که بسی همیشه طوری با من رفتار می‌کرد انگار بنهایی حتی تا بقالی هم نمی‌توانم بروم."

کشیش توضیح داد: "من به بسی قول دادم باتوجه به مجاورت خانه‌ی کشیشی، براحتی می‌توانم مراقب باشم تا کارها درست پیش برود، هر چند می‌دانم کیت خودش می‌تواند از پس کارها بر بیاید."

کیت گفت: "خوشحالم که آرچ در اینجا مستقر می‌شود. از همان اول می‌خواستم در اختیار شما باشم کوردلیا، اما بسی به من احتیاج داشت."

پدر فریس برخاست و با مشاهده‌ی چهره‌ی دگرگون خواهر کوردلیا لبخند زد. گفت: "همیشه عقیده داشتم آینده‌نگری نوعی احتیاط است. بنابراین یک بطری شامپاین خنک در ظرف یخ هست. به نظرم بجاست که به سلامتی خواهران دارکین، بسی و کیت، بنوشیم."

الویرا فکر کرد: این هم خبرهای خوش! سپس از خود پرسید: پس چرا آرام نشدم؟ چرا نگرانم و حس می‌کنم یک جای کار می‌لنگد؟ او تمام فرضیات را در ذهن خود بررسی کرد و تنها لحظه‌ای کافی بود تا منشا نگرانی خود را بیابد. بیکرها

او پرسید: "کیت، مطمئنی بیکرها از این جا خواهند رفت؟ در این فصل بیرون کردن مستاجر کار آسانی نیست."

کیت به او اطمینان داد: "مطمئن و خاطر جمع هستم. آنان یک قرارداد یک ساله دارند که ژانویه موعد انقضای آن است. قرارداد شامل مواد و شرایط بخصوصی است که طبق آنها تجدید قرارداد فقط به صاحب خانه بستگی دارد. آن مرد جوان را یادت می‌آید که در آپارتمان بالا سکونت داشت و

دیوانه‌ی بدن سازی بود؟ هالتر می‌زد و مرتباً آن را زمین می‌انداخت، گاهی حتی نیمه شب. بسی یقین داشت خانه خراب می‌شود. روزی که بالاخره از شر او خلاص شد، قراردادی با شرایط تازه تنظیم کرد.

ویلی متذکر شد. "ظاهراً او فکر همه چیز را کرده بود."

کیت گفت: "راستش، متأسفم از اینکه باید به آنها بگویم بروند، اما حقیقتش را بخواهید، از رفتنشان ناراحت نیستم. ویک بیکر تمام وقت این دور و بر پرسه می‌زند و برای تعمیر اینجا و آنجا پیشنهاد کمک می‌کند. انگار او صاحب خانه است."

یک ساعت بعد، هنگامی که عازم رفتن بودند، ویلی و الویرا، پدر فریس را تا دم در خانه همراهی کردند. آسمان گرفته بود و ابرها تقریباً تیره شده بودند. باد شدت گرفته بود و سرمایی گزنده و مرطوب تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد.

الویرا گفت: "اینها خبر از زمستانی طولانی می‌دهند. می‌توانید تصور کنید که تا دو هفته‌ی دیگر مجبور خواهیم شد به تمام این کوچولوها بگوییم که دیگر نمی‌توانند به آرچ گرم و امن بیایند؟"

این سؤال ناخودآگاه بیان شد و هنگام ادای آن حواس الویرا جایی دیگر بود. توجهش به آن سوی خیابان جلب شد، به جایی که زنی جوان با لباس ورزشی بی حرکت ایستاده و به خانه‌ی کشیش خیره شده بود.

الویرا گفت: "پدر، به آن زن نگاه کنید. به نظرتان عجیب نمی‌آید که بی حرکت آنجا میخکوب شده؟"

کشیش سرش را تکان داد. "دیروز هم او را همین جا دیدم، امروز صبح در مراسم نماز شرکت کرد. بعد از نماز به او نزدیک شدم و پرسیدم که آیا می‌توانم به نحوی کمکش کنم. او فقط سرش را تکان داد و تقریباً فرار کرد. اگر مشکلی دارد که می‌خواهد در موردش صحبت کند، تصور می‌کنم

بهتر است به میل خودش پیش من بیاید."

ویلی به آرامی دستش را روی بازوی الویرا گذاشت و به او یادآوری کرد:
 "فراموش نکن که در کانون منتظر ما هستند تا در آماده کردن مراسم کریسمس
 به کوردلیا کمک کنیم."

الویرا با خوشرویی پذیرفت: "تو به کار خودت برس، من هم به کار خودم.
 البته گمان می‌کنم حق باتوست."

او نتوانست مانع از انداختن نگاهی دیگر به آن سوی خیابان شود. زن
 جوان سرعت به سمت غرب دور می‌شد. الویرا چشمانش را جمع کرد تا
 بهتر بتواند نیمرخ کلاسیک زن جوان را که مصمم به نظر می‌رسید، ببیند. او با
 لحنی صریح گفت: "او مرا به یاد کسی می‌اندازد. نمی‌دانم کی."



سوندرا در حالی که با شتاب دور می‌شد اندیشید: "دارند در مورد من صحبت می‌کنند." ساختمان کوچکی که مقابل آن ایستاده بود، دیگر مثل سابق در دست تعمیر نبود. حالا دیگر هیچ داربستی وجود نداشت تا در حال تفکر و تردید در تصمیم‌گیری، پشت آن پنهان شود.

اما چه تصمیمی؟ چه کار می‌توانست بکند؟ مسلماً نمی‌توانست بر آن لحظه‌ای که هفت سال پیش از پیاده رو گذشت، کالسکه را تا کرد و کودک را روی پلکان خانه‌ی کشیشی رها ساخت، خط بطلان بکشد. ای کاش! فقط ای کاش...!

"خدای بزرگ، از چه کسی کمک بخواهم؟ چه برسر دخترم آمده؟ چه کسی او را گرفته؟ او مانع از جاری شدن اشک‌هایش شد.

یک تاکسی خالی در راه بن‌دان گیر کرده بود. سوندرا دستش را برای صدا زدن راننده بلند کرد. در حالی که در ته اتومبیل جای می‌گرفت، گفت:

“ویندهام^(۱)، خیابان پنجاه و هشت، بین پنجم و ششم.”
 راننده پرسید: “اولین بار است که به نیویورک می‌آیید؟”
 نه. “اما هفت سال است که به اینجا نیامده‌ام.”

اولین باری که به اینجا آمده بود، دوازده سال داشت. پدربزرگش از شیکاگو همراه او آمده بود تا در کنسرت میدوری^(۲) در کارنگ هال^(۳) شرکت کنند. پس از آن، دوبار دیگر برای گوش دادن به ساز او آمده بودند. پدربزرگش به او قول داده بود: “روزی تورووی همین صحنه خواهی رفت. تو استعدادش را داری. می‌توانی به اندازه‌ی او موفق شوی.”

ورم مفاصل پیش از موعد به کار ویلن زدن پدربزرگش خاتمه داده بود، و او از راه تدریس و نقد موسیقی زندگی خود را می‌گذراند. سوندراندوه‌گینانه اندیشید: او احتیاجات مرا تأمین کرده. زمانی مرا نزد خود پذیرفت که بالای شصت سال داشت.

سوندراد ده ساله بود که والدینش در یک تصادف کشته شدند. او به یاد آورد: “پدربزرگ با آموختن تمام چیزهایی که در زمینه‌ی موسیقی می‌دانست به من، خودش را وقف من کرد. او تمام اندوخته‌ی خود را خرج کرد تا مرا به کنسرت بزرگترین ویلن‌زن‌ها ببرد.”

استعداد سوندراد منجر به اخذ بورس از دانشگاه بیرمنگام شد. و آنجا بود که در نخستین بهار سال اول، با آنتونی دل‌توره^(۴) آشنا شد. او نوازنده‌ی پیانو بود و برای دادن کنسرت در مجتمع دانشگاهی دعوت شده بود. نتیجه این آشنایی، هم شگفت‌انگیز بود هم دلخراش.

چطور می‌توانستم نزد پدربزرگ اعتراف کنم که با مردی زن دار رابطه داشتم؟ نگه

1. Wyndham

۲- Midori = ویلن‌زن مشهور ژاپنی و برنده‌ی جوایز متعدد بین‌المللی.

4. Anthony Del Torre

3. Carnegie Hall

داشتن بچه غیرممکن بود. پول نداشتیم دایه بگیریم. هنوز سالهای طولانی تحصیل پیش رویم بود و تازه، اگر حقیقت را اعتراف می‌کردم، قلب پدر بزرگ می‌شکست. همچنان که تا کسی به آرامی در راه‌بندان پیش می‌رفت، سوندر را لحظات دردناکی را که گذرانده بود، به خاطر می‌آورد. او به حد کافی پول پس انداز کرده بود تا به نیویورک بیاید. برای سی و یک نوامبر اتاقی در هتل ارزان قیمت رزرو کرده و البسه‌ی نوزاد، قنداق، شیشه‌ی شیر، شیرخشک و کالسه خریداری کرده بود. او نزدیک‌ترین بیمارستان را به هتلش پیدا کرده بود تا با بروز اولین درد فوری به آنجا برود. طبیعتاً نام و نشانی جعلی پیش‌بینی کرده بود تا به بیمارستان بدهد. اما بچه خیلی زود، یعنی سوم دسامبر از راه رسیده و او مجال مراجعه به بیمارستان را نیافته بود.

در همان ابتدای بارداری‌اش بود که تصمیم گرفت کودک را در نیویورک رها کند. او این شهر را خیلی دوست داشت. از همان دیدار اول به همراه پدر بزرگ دریافته بود که روزی در مانهاتان زندگی خواهد کرد. فوراً احساس کرده بود که در خانه‌ی خودش است. در همان دوران اقامت در نیویورک، پدر بزرگش او را به سنت کلمنت، قلمرو کشیشی که در زمان کودکی خود می‌رفت، برده بود. پدر بزرگ برایش تعریف کرده بود: "هر بار که می‌خواستم حاجتی بگیرم، روی نیمکتی که نزدیک تصویر عالیجناب سانتوری و جامش قرار داشت، زانو می‌زدم. احساس می‌کردم او مراقب من است. سوندر را، روزی که فهمیدم دیگر آمیدی به بهبود نیست و انگشتانم در اثر ورم مفاصل برای همیشه از کار افتاده، به اینجا آمدم. هیچ وقت خودم را این قدر درمانده احساس نکرده بودم."

روزهای پیش از تولد کودک، سوندر را اغلب مخفیانه وارد کلیسای سنت کلمنت می‌شد؛ هر بار روی همان نیمکت زانو می‌زد و رفت و آمد کشیشان را تماشا می‌کرد. سوندر را متوجه چهره‌ی مهربان پدر فریس شده و فهمیده بود

که می‌تواند به او اعتماد کند و او می‌تواند برای کودکش ماوایی بیابد.
سوندرا مملو از اندوه، از خود پرسید: حالا دختر کوچولوم کجاست؟
او از دیشب تا به حال ناامید شده بود. بمحض رسیدن به هتل، با خانهای
کشیشی تماس گرفته و ادعا کرده بود که روزنامه‌نگار است و مسئول تحقیق
در مورد کودکی است که در سوم دسامبر هفت سال پیش روی پلکان خانهای
کشیشی رها شده است.

از حیرتی که در صدای مخاطب وجود داشت، توانست باقی ماجرا را
حدس بزند. "نوزادی که مقابل سنت کلمنت رها شده؟ راستش، گمان می‌کنم
اشتباه می‌کنید. من بیست سال است که اینجا هستم و هرگز چنین چیزی رخ
نداده."

تا کسی به سترال پارک جنوبی پیچید. سوندرا اندیشید: "در خیالم پدر و
مادر خوانده‌ی فرزندم را می‌بینم که او را در امتداد پارک می‌گردانند تا اسب‌ها و
کالسکه‌ها را نشانش بدهند."

عصر همان روز به کتابخانه‌ی شهرداری رفته و درخواست کرده بود
میکروفیلم‌های روزنامه‌های تاریخ چهارم دسامبر آن سال نیویورک را ببیند.
تنها اشاره‌ای که در آن روز به سنت کلمنت شده بود، ذکر سرقت از کلیسا بود
که توضیح می‌داد جام عالیجناب سانتوری، بنیان‌گذار کلیسا که هنوز نامش
مورد احترام بسیاری از مؤمنان بود، ناپدید شده است.

بی‌شک دلیل حضور پلیس در آن شب همین بوده؛ و به همین دلیل وقتی تلفن
زد، پدر روحانی فرس بیرون رفته بود و من خیال کردم رفته بیرون چون بچه‌ی من را
پیدا کرده. پس چه کسی فرزندم را برداشته؟

"سوندرا او را در یک ساک کاغذی بزرگ گذاشته بود تا گرم‌تر باشد. شاید
چند بچه که از آنجا عبور می‌کردند، کالسکه را برداشته و سپس آن را رها کرده
بودند بی آنکه داخلش را نگاه کنند.

اگر دختر کوچولو از سرما مرده باشد؟ می‌افتم توی زندان. پدر بزرگ ناایده خواهد شد. او همیشه می‌گوید موفقیت من پاداش تمام از خود گذشتگی‌های او در طول این سالها خواهد بود. او از گوش دادن به نوازندگی من در کنسرت کارنگ‌هال دریست و سوم دسامبر خیلی مغرور است. همیشه خواب چنین روزی را می‌دید، اول برای خودش، بعد هم برای من.

آن ضیافت عام المنفعه باعث می‌شد او به منتقدان موسیقی نیویورک معرفی شود. یویوما^(۱)، پلاسیدو دومینگو^(۲)، کاتلین بتل^(۳)، امانوئل اکس^(۴) و ویلن زن جوان و قابل توجه سوندرا لی وایز^(۵)، ستارگان اصلی بودند. سوندرا حتی حالا هم بسختی آن را باور می‌کرد. راننده که اندکی عصبانیت در صدایش مشهود بود، گفت: "رسیدیم، خانم."

سوندرا متوجه شد که این خشم ناشی از آن است که او دو بار حرفش را تکرار کرده است. "اوه، ببخشید."

کرایه سه دلار و چهل سنت می‌شد. سوندرا در کیف پولش به دنبال یک اسکناس پنج دلاری گشت. سپس در حالی که در را گشود تا پیاده شود، گفت: "بقیه‌اش باشد، متشکرم."

"خانم، واقعاً تعجب می‌کنم که می‌خواهید چهل و پنج دلار انعام به‌ام بدهید."

سوندرا به اسکناس پنجاه دلاری که مرد به سمت او دراز کرده بود، نگریست و بالکنت گفت: "اوه، متشکرم."

1. Yo-Yo Ma

3. Kathleen Battle

5. Lewis

2. Placido Domingo

4. Emanuel Ax

در حالی که اسکناس پنجاه دلاری را با اسکناس پنج دلاری عوض می‌کرد، اندیشید: حیف که وقتی بچه‌ام را با احترام به پدر بزرگم و موفقیت کاری‌ام عوض می‌کردم، شما آنجا نبودید.

وقتی الیورا و ویلی به ساختمان خیابان آمستردام^(۱) رسیدند، یکرست به طبقه‌ی اول رفتند. آنجا سابقاً "قصر مبل‌مان گلداسمیت و پسران"^(۲) بود و اکنون فروشگاه البسه‌ی دست دوم خواهر کوردلیا را در خود جای می‌داد. ساعت چهار بعد از ظهر بود و بچه‌هایی که همیشه بمحض بیرون آمدن از مدرسه به آرج می‌آمدند، چهار زانو دور خواهر مایو ماری نشسته بودند. فضای آنجا به صورت اتاق نشیمنی بزرگ و روشن و مفرح مرتب شده بود. مکالئوم رنگ و رورفته‌ی کف اتاق آن قدر واکس خورده بود که الوارهای کف اتاق از سوراخ‌های کهنه‌ی آن دیده می‌شد. دیوارها به رنگ گل اشرفی زرد بود و با نقاشی‌ها و دکوپاژهای^(۳) بچه‌ها تزئین شده بود. رادیاتورهای کهنه با صدایی خفه می‌غریدند و صفیر می‌کشیدند، اما به لطف ویلی و مهارتش در تعمیر چیزهای تعمیر نشدنی،

1. Amsterdam

2. Goldsmith & Sons

۳-بریده‌های عکس و پارچه نقاشی و... که روی مقوا می‌چسباند.

نمی‌شد انکار کرد که گرمای مطلوب را تامین می‌کردند.
خواهر مایو اعلام کرد: "امروز روزی بخصوص است. ما تمرین نمایش
کریسمس را آغاز می‌کنیم."



ویلی و الویرا روی صندلی‌های نزدیک پلکان نشستند. الویرا داوطلبانه
مسئول جشن پس از نمایش بود و ویلی نقش بابانوئل را بازی می‌کرد.
چشمان بچه‌ها که از ناشکیبایی برق می‌زد، روی خواهر مایو خیره شده
بود که برایشان توضیح می‌داد: "ما شعرهای کریسمس وهانوککا^(۱) را یاد
می‌گیریم تا در جشن بخوانیم. سپس شروع می‌کنیم به تمرین نقش‌هایمان."
الویرا زمزمه کرد: "عجیب نیست که مایو و کوردلیا به توافق رسیده‌اند هر
بچه‌ای یک متن برای حفظ کردن داشته باشد؟"
ویلی جواب داد: "برای این همه بچه؟ بسیار خوب، امیدواریم که فقط
چند خط باشد."

الویرا خندید. "تو همیشه بی فکر حرف می‌زنی."

"این طور خیال می‌کنی؟"

"هیس!"

الویرا ضربه‌ای آرام به دست ویلی زد. مایو اسامی کودکانی را می‌خواند
که مسئول خواندن داستان هانوککا بودند "راشل"^(۲)، باری^(۳)، شیلا^(۴)...
کوردلیا در بالای پلکان ظاهر شد و گروه جوان را با نگاهی دقیق از نظر

۱- Hanoukka - از اعیاد یهودیان به مدت هشت روز که در این روزها نباید سوگواری کرد یا
روزه گرفت.

2. Rachel

3. Barry

4. Sheila

گذراند. دو تا پسر بچه با هم دعوا می کردند. کوردلیا با دست ضربه ای آرام به پسر بزرگتر که پسرک چابک هفت ساله ای به نام جری^(۱) بود، زد و با تشر گفت:

"اگر این طوری ادامه بدهی، نقش سنت ژوزف^(۲) را به یک نفر دیگر می دهم."

سپس به الیورا و ویلی ملحق شد. او گفت: "وقتی برگشتم، پیغام تازه ای از پابلو تارس دریافت کردم. او رفته بود تا از حق ما دفاع کند و مطمئنم که نهایت سعی خودش را کرده، اما نتوانسته مهلت را تمدید کند. او هم به اندازه ی من از شنیدن خبر خانه ی بسی خوشحال شد. به قول خودش ما هیچ مشکلی در انتقال فعالیت هایمان به آنجا نخواهیم داشت. حتی در آنجا می توانیم پذیرای بچه های بیشتری باشیم."

ناگهان یکی از کارمندان فروشگاه در بالای پلکان ظاهر شد. "خواهر، کیت دارکین پای تلفن است. می خواهد با شما صحبت کند. عجله کنید، دارد گریه می کند."

1. Jerry

2. Saint Joseph

اثری از آثار غذایی که چند ساعت پیش خورده بودند، دیده نمی‌شد. اما الویرا، پدر فریس و خواهر کوردلیا هنوز دور میز نشسته بودند. کیت در جمع آنان بود و بی صدا می‌گریست.

او گفت: "یک ساعت پیش با بیکرها صحبت کردم. به‌شان خبر دادم که خانه را به آرچ بخشیده‌ام و نمی‌توانم قراردادشان را تمدید کنم." ویلی ناباورانه پرسید: "و می‌گویی که آنان وصیت‌نامه‌ای جدید رو کردند؟"

"بله. گفتند که بسی تغییر عقیده داده و از این تصور که ممکن است خانه توسط عده‌ای بچه به هم بریزد، آزرده شده بوده. آن دو اضافه کردند که با توجه به تعمیرات و کارهای نقاشی انجام شده توسط ویک، بسی متوجه شده که او می‌تواند خانه را در وضعیتی بی‌نقص، دقیقاً همان طور که خودش می‌خواسته، نگه دارد. می‌دانید که بسی چقدر این خانه را دوست داشت."

نزدیک بود الویرا بگوید: آره، خوب می‌دانم، او برای تصاحب این خانه با

قاضی ازدواج کرد! اما پرسید: "تاریخ وصیت نامه‌ی جدید کی است؟"

همین چند روز پیش، بسی سی نوامبر آن را امضا کرده."

پدر فریس گفت: "آخرین بار که به سراغ بسی آمدم، یعنی بیست و هفتم، او وصیت نامه‌ی قبلی را نشانم داد. از آن راضی به نظر می‌رسید. همان موقع بود که ازم خواست مطمئن شوم بمحض تحویل خانه به آرچ، کیت در آن آپارتمان ساکن می‌شود."

"بسی درآمدی برایم گذاشته و طبق وصیت نامه‌ی جدید اجازه خواهم داشت بدون پرداخت اجاره پیش بیکرها زندگی کنم. انگار من با این آدم‌ها زندگی خواهم کرد!"

اشک روی گونه‌های کیت جاری شد. "نمی‌توانم تصور کنم که بسی چنین ضربه‌ای به من زده! خانه را به آدم‌هایی کاملاً غریبه بخشیده! او می‌دانست که من از بیکرها خوشم نمی‌آید. چطور می‌توانم آپارتمان دیگری پیدا کنم؟ می‌دانید که قیمت‌ها در مانهاتان چقدر است."

الویرا اندیشید: کیت مضطرب و خشمگین است و شدت جریحه دار شده. اما چیز نگران کننده‌تر دیگری هم هست...

نگاهی به آن سوی میز انداخت و احساس کرد که برای نخستین بار از زمانی که کوردلیا را می‌شناسد، او سالخورده به نظر می‌آید.

نگاهش با نگاه خواهر شوهرش تلاقی کرد. "کوردلیا، مایک راهی پیدا خواهیم کرد تا کانون را راه اندازی کنیم. به تو قول می‌دهم."

کوردلیا سرش را تکان داد. "تا چهار هفته‌ی دیگر ممکن نیست. دوره‌ی معجزات گذشته."

پدر فریس بدقت رونوشت وصیت نامه‌ی جدیدی را که بیکرها به کیت داده بودند، بررسی کرد و گفت: "بنابه تجربه‌ای که دارم، قانونی به نظر می‌آید. روی کاغذ نامه‌های بسی نوشته شده، می‌دانیم که او ماشین نویس خوبی بود،

و بدون ذره‌ای تردید، امضای خودش است، نگاه کنید، الویرا.

الویرا سندی را که روی یک و نیم برگ کاغذ تایپ شده بود، از نظر گذراند. سپس بدقت آن را بازخوانی و اقرار کرد: "در واقع خیلی شبیه اوراق بسی است. گوش کن ویلی، آدم به خانه‌اش مثل بچه‌اش دل می‌بندد، و با نزدیک شدن مرگ دلش می‌خواهد آن را به دست اشخاصی بسپارد که بلدند از آن مراقبت کنند. من اگر بدانم حضور همه روزه‌ی تعداد زیادی بچه، ظاهر بی‌نقص مکانی را که این قدر برایش فداکاری کرده‌ام، خراب خواهد کرد، آرامش نخواهم داشت."

ویلی پرسید: "بابت چی فداکاری کرده؟ بابت ازدواج با قاضی ماهر؟ او مرد بدی نبود." الویرا شانه‌هایش را بالا انداخت و به خواندن ادامه داد. "در نتیجه، من خانه‌ام را برای ویکتور ولیندا بیکر به ارث می‌گذارم، آنان بلدند چگونه عظمت آن را حفظ کنند."

الویرا پوزخند زنان وصیت‌نامه را روی میز گذاشت. "عظمت آن واقعاً که! چه عظمتی بالاتر از دستگیری از این کودکان است؟"

او رو به پدر فریس کرد: "چه کسی این کاغذ پاره را گواهی کرده؟" "دو تن از دوستان بیکر و یک محضر دار. ما با یک وکیل مشورت خواهیم کرد، البته در صورتی که بتوانیم کاری کنیم، والا در وهله‌ی اول وصیت‌نامه قانونی به نظر می‌آید."

ویلی چند دقیقه‌ای به الویرا نگریست و گفت: "شرط می‌بندم سلول‌های خاکستری مغزت را به کار انداخته‌ای، درست است؟" "دقیقاً."

الویرا دستش را روی گل سینه‌اش که به شکل گل آفتاب گردان بود، گذاشت و میکروفون بسیار کوچک داخل آن را به کار انداخت. "این وصیت‌نامه به روش بسی نوشته شده و نمی‌شود آن را انکار کرد، اما کیت،

هرگز شنیده بودی که او از کلمه‌ی (بی نقص) استفاده کند؟
 کیت به آرامی پاسخ داد: "نه، تصور نمی‌کنم."
 الویرا در حالی که بدقت هر جمله‌ی وصیت‌نامه را بررسی می‌کرد، تاکید کرد: "موقع صحبت در مورد خانه از چه اصطلاحاتی استفاده می‌کرد؟"
 "اوه، تو بسی را می‌شناختی. او ترجیحاً می‌گفت خانه آن قدر تمیز است که می‌شود روی کف آن غذا خورد. از این جور چیزها."
 الویرا گفت: "دقیقاً! می‌دانم که یک جای کار می‌لنگد. جزء جزء وجودم می‌گوید که این وصیت‌نامه جعلی است. قول می‌دهم اگر راهی برای اثبات آن وجود داشته باشد، آن را پیدا می‌کنم. از همین حالا دست به کار می‌شوم!"

۷

خواهر مایو برای تکرار نمایش کریسمس با بچه‌ها در کانون مانده بود، و بدترین فیلمنامه‌ها را برای توجیه علت ملاقات شتاب‌زده‌ی خواهر کوردلیا و ویلی و الویرا با کیت دارکین مجسم می‌کرد. کوردلیا پیش از رفتن خیلی خلاصه گفته بود: "اتفاقی افتاده، کیت خیلی آشفته است."

مایو از خود می‌پرسید: شاید به کیت حمله شده یا کیفش را زده‌اند؟ او می‌دانست برخی از تبه‌کاران آگهی‌های ترحیم روزنامه‌ها را می‌خوانند و منزل درگذشتگان را در لحظه‌ای که حدس می‌زنند نزدیکان مرحوم در مراسم خاکسپاری شرکت دارند، مورد سرفت قرار می‌دهند. مایو از همان دورانی که در پلیس نیویورک بود، این عادت را حفظ کرده بود که ذهنش فوراً متوجه اقدامات جنایتکارانه شود.

او توجهش را متوجه بچه‌ها کرد. حالا هریک از آنان نقشی برای خود داشت که می‌بایست در خانه آن را یاد می‌گرفت. در ابتدای نمایش داستان

هانوککا را تعریف می‌کردند.

به دنبال آن، صحنه‌ای بود که فرمان سزار اوگوست^(۱) را می‌خواندند. او اعلام سرشماری می‌کرد و فرمان می‌داد هرکس به روستای آبا و اجدادی خود بازگردد تا در آنجا مستقر شود.

نمایش را کوردلیا و الویرا با جملاتی ساده و خودمانی نوشته بودند تا بچه‌ها بتوانند بدون مشکل آنها را حفظ کنند.

“روستای پدری من خیلی دور است.”

“مسافرت خیلی طولانی است و کسی نیست بچه‌هایمان را نگه دارد و از آنان محافظت کند.”

“هیچ چیز مهم‌تر از امنیت فرزندانمان نیست.”

کوردلیا اعتراف می‌کرد که گفتگوها را کمی ساده‌تر کرده است. اما او بازرسان ساختمان را به جشن دعوت کرده بود به امید اینکه مفهوم پیغام را دریابند: هیچ چیز مهم‌تر از امنیت فرزندانمان نیست.

نقش‌های صحابه‌ی مسیح^(۲)، چوپانان، مریم عذرا و سنت ژوزف بین بهترین خوانندگان گروه تقسیم شده بود. آنان گروه خوانندگان را در صحنه‌ی آغل رهبری می‌کردند.

جری نانز^(۳) که در بین بچه‌ها از همه زرنگ‌تر بود، در نقش سنت ژوزف و استلینا سانتینو^(۴)، دختر کوچولویی هفت ساله با چهره‌ای متین و بسیار تودار، در نقش مریم مقدس ظاهر می‌شدند.

استلینا و جری هر دو در یک خیابان زندگی می‌کردند و مادر جری در پایان روز به دنبال هردوی آنان می‌آمد. خانم نانز برای خواهران توضیح داده

1. Cesar Auguste

۲-پرسوناژهایی که با هدایت ستاره‌ای به پرستش مسیح در بیت اللحم پرداختند.

4. Stellina Centino

3. Jerry Nunez

بود: "مادر استلینا زمانی که او هنوز نوزادی بیش نبود به کالیفرنیا رفت. پدرش هم اغلب نیست. لی لی خاله‌ی پدرش او را بزرگ کرده، اما مدتی است که زن بیچاره بیمار است. او نگران است. نمی‌توانید تصور کنید که چقدر دلوپس استلیناست. به من می‌گوید: گریسی^(۱)، خدا را شکر، هشتاد و یک سال دارم؛ هنوز باید ده سال دیگر زنده بمانم تا بتوانم او را بزرگ کنم. این چیزی است که از خدای مهربان می‌خواهم."

مایو در حالی که طرح صحنه‌ی آخر نمایش را می‌ریخت، اندیشید: استلینا بچه‌ی دلفریبی است.

انبوه گیسوان حلقه حلقه‌ی طلایی اش با میله‌ای کوچک پشت سرش بسته شده بود و تا وسط کمرش می‌رسید. پوست روشنش، چشمان درشت و تقریباً سیاهش را که آراسته به مژگانی بلند بود، جلوه‌ای بیشتر می‌بخشید. جری که نمی‌توانست آرام بنشیند، مشغول شکلک درآوردن برای یکی از چوپان‌ها بود. پیش از آنکه مایو فرصت پیدا کند او را سرزنش کند، استلینا گفت: "جری، آدم وقتی سنت ژوزف می‌شود، زیانش را در نمی‌آورد." جری حالتی جدی و بزرگ‌منشانه به خود گرفت و گفت: "باشد." خواهر مایو رو به تامی^(۲)، پسری بسیار کوتاه قد کرد و گفت: "وقتی گروه فرشتگان شروع به خواندن کرد و چوپانان فرشتگان را دیدند تو چه می‌گویی؟"

"می‌گویم عالی، این هم شیطونک‌های فرشته‌ای که آواز می‌خوانند."

تامی کوچولو شش سالگی را پشت سر می‌گذاشت.

خواهر مایو بسختی جلوی خنده‌ی خود را گرفت. تامی برادری بزرگ‌تر داشت که همه چیز می‌دانست؛ لابد او به برادر کوچک‌تر خود درس داده بود. مایو با لحنی محکم گفت: "تامی، تو باید نقشت را درست یاد بگیری؛ اگر

1. Gracie

2. Tommy

گوش نکنی، نمی‌توانی رئیس چوپانان باشی."

تکرار نمایش ساعت شش پایان یافت. مایو در حالی که به بچه‌ها تبریک می‌گفت، اندیشید: برای بار اول بد نبود. رضایت بخش‌تر از همه این است که انگار بچه‌ها هم از این کار لذت می‌برند.

مایو هم از مشاهده‌ی بازی آنان به وجد آمده بود، هرچند احساس نگرانی فزاینده‌اش این خوشحالی را مکدر می‌کرد. چرا کوردلیا این قدر با عجله رفت، چه اتفاقی افتاده؟

مایو در مدتی که به گروه کوچک خود کمک می‌کرد تا پالتو و شال گردن و دستکش هایشان را پیدا کنند، متوجه شد که استلینا مثل همیشه بدقت پالتوی زیبای آبی رنگ خود را آویزان کرده است. دختر کوچولو با افتخار توضیح داده بود که نونایش آن را دوخته است.



ساعت شش و نیم، همه‌ی بچه‌ها بجز جری و استلینا رفته بودند. یک ربع به هفت، خواهر مایو آن دو را به طبقه‌ی پایین برد، یعنی به فروشگاه که در آن ساعت تعطیل شده بود. پنج دقیقه‌ی بعد، گریسی نانز دوان دوان از راه رسید. بالحنی عصبانی گفت: "تقصیر رئیس بود. می‌بایست تعداد زیادی دامن تمام می‌شد. امروز دو تا از دخترها سرکار نیامده بودند. اگر می‌گفتم باید دنبال بچه‌ها بروم، حتماً کارم را از دست می‌دادم. خداوند اجرتان بدهد. واقعاً قوت قلبی است که می‌دانیم بچه‌ها پیش شما امنیت دارند. جری، از خواهر تشکر کن و خدا حافظی کن."

استلینا در مورد کاری که می‌بایست انجام می‌داد، احتیاجی به یادآوری نداشت. به آرامی می‌گفت: "شب بخیر، خواهر و خیلی ممنون." سپس با

لبخندی که بندرت بر لبانش می شکفت، اضافه کرد: "نونا خیلی خوشحال است که من مریم عذرا می شوم. هر شب نقشم را از حفظ می خوانم و او گوش می دهد، او مرا مدونا^(۱) صدا می زند."

مایو در را پشت سر آنان قفل کرد و فوری چراغ‌ها را خاموش کرد. اندیشید: "یا کوردلیا هنوز پیش کیت دارکین است یا به دیدار یکی از دوستان قدیمش رفته." آهی کشید. خیلی دلهره داشت. وقتی به خانه برمی گشت، چه خبری در انتظارش بود؟

پالتویش را می پوشید که صدای ضربه‌ای را به شیشه‌ی پنجره‌ی مشرف به خیابان شنید. فوری برگشت و سیمای مردی حدوداً چهل ساله را دید که روشنایی تیر چراغ برق بوضوح خطوط چهره‌اش را مشخص می کرد. مایو لحظه‌ای با بدگمانی غریزی که از خصوصیات هر مامور پلیسی است، به او نگریست.

مرد گفت: "بیخشید خواهر، دختر کوچولوی من هنوز اینجا است؟ منظورم استلینا سانتینو است."

پدر استلینا!

مایو شتابان به سمت در رفت و آن را گشود. با تردید چهره‌ی لاغر و کشیده‌ی مرد را بررسی کرد و فوراً نسبت به ظاهر زیبا و نگاه گریزان او بدگمان شد. سردی گفت: "متاسفم آقای سانتینو، ما منتظر شما نبودیم. استلینا مثل هر روز با خانم نانز به خانه برگشت."

سانتینو جواب داد: "بله، درست است. فراموش کرده بودم. بسیار خوب خواهر، قصد دارم هفته‌ی آینده یک شب بیایم دنبالش و او را به رستوران یا شاید به سینما ببرم. می خواهم استار کوچولویم را غافلگیر کنم. من به او افتخار می کنم. خیلی زیبا شده."

مائیو قاطعانه پاسخ داد: "براستی باید به او افتخار کنید. او به معنای واقعی کلمه بچه‌ی زیبایی است."

مائیو در آستانه‌ی در ایستاد و او را که دور می‌شد، نظاره کرد. چیزی مشکوک و ترسناک در این مرد وجود داشت.

مائیو که هنوز نگران کوردلیا بود، برای آخرین بار همه جا را بازرسی کرد، زنگ خطر را وصل کرد و زیر نخستین رگبار برف که نوید می‌داد بزودی تبدیل به کولای می‌شود، پیاده به خانه برگشت.

او کوردلیا را با خواهر برنادت^(۱) و خواهر کاترین^(۲)، دو راهبه‌ی بازنشته‌ای که آپارتمانی مشترک در صومعه داشتند، یافت. کوردلیا گفت: "مائیو، باید اعتراف کنم که کاملاً ناتوان و درمانده هستم."

و ماجرای وصیت نامه‌ی جدید بسی دارکین ماهر را برای مائیو تعریف کرد.

مائیو که در جا مشکوک شده بود، در مورد آن مدرک سؤالاتی کرد. "بغیر از استفاده از کلمه‌ی (بی نقص) آیا نشانه‌ی دیگری وجود دارد که به ما بگوید با سندی جعلی مواجه هستیم؟"

کوردلیا خنده‌ای تلخ کرد و گفت: "هیچ چیز. این فقط غریزه‌ی الویراست."

خواهر برنادت که بزودی نود ساله می‌شد، درون صندلی سرش را تکان داد. او گفت: "غریزه‌ی الویرا کلامی است از جانب پروردگارمان، کوردلیا. منظورم را کاملاً می‌فهمی."

با مشاهده‌ی قیافه‌ی مبهوت آنان لبخندی زد و زمزمه کرد: "بسی آن قدر به خانه‌اش افتخار می‌کرد که محال بود فراموش کند بگوید: بگذارید بچه‌ها به سوی من بیایند."



استلینا کلید آپارتمان را در جیب زیپ‌دار پالتوش نگه می‌داشت. نونا آن را به او سپرده و قول گرفته بود که هرگز آن را به کسی نشان ندهد. از آن پس، استلینا همیشه هنگام بازگشت به خانه از آن استفاده می‌کرد تا اگر نونا مشغول استراحت باشد، مجبور نشود بلند شود.

او وقتی از مدرسه برمی‌گشت، معمولاً نونا را مشغول خیاطی در اتاق کوچکی می‌یافت که پدرش هنگام حضور در خانه در آنجا می‌خوابید. دوتایی شیر و بیسکویت می‌خوردند و اگر نونا لباسی برای تحویل داشت یا می‌بایست پایین لباسی را تو می‌گذاشت و یا لباس تازه‌ای را پرو می‌کرد، استلینا همراه او می‌رفت و در حمل ساک‌ها یا جعبه‌های لباس کمکش می‌کرد.

اما این اواخر، نونا مجبور شده بود چندین بار به بیمارستان برود، و به همین دلیل خانم نانز پیشنهاد کرده بود که بعد از مدرسه، استلینا را از آرچ به خانه برگرداند.

برخی روزها که نونا حالش خوب بود، وقتی استلینا می‌رسید، او را در آشپزخانه مشغول فعالیت می‌دید. شام روی اجاق قرار داشت و بوی خوش سس اسپاگتی در خانه پیچیده بود. اما آن شب، نونا با چشمانی بسته روی تخت دراز کشیده بود. استلینا کاملاً دریافت که او نخوابیده است، زیرا لبهایش تکان می‌خورد. شاید دعا می‌خواند. نونا خیلی دعا می‌خواند.

استلینا خم شد تا او را ببوسد. "نونا، من برگشته‌ام."

نونا چشمانش را گشود و آهی کشید. "خیلی نگران بود. پدرت به خانه آمده بود. گفت که می‌رود کانون دنبالت. گفت که می‌خواهد ببردت بیرون. دلم نمی‌خواهد با او بیرون بروی. هر وقت آمد آنجا دنبالت، بگو نونا گفته بروی خانه‌ی خانم نانز."

استلینا در حالی که می‌کوشید پریشانی خود را پنهان کند، پرسید: "پاپا برگشته؟" او جرات نداشت به نونا بگوید از اینکه دوباره سروکله‌ی او پیدا شده متأسف است، حتی اگر این احساس را داشت. هر بار که او به خانه باز می‌گشت، با نونا دعوا می‌کرد. استلینا دیگر دلش نمی‌خواست با پدرش بیرون برود، چون بعضی اوقات او را به دیدن افرادی می‌برد که با آنان نیز دعوا می‌کرد. افرادی که به او پول می‌دادند و او عصبانی می‌شد و می‌گفت چیزی که برایشان آورده است، خیلی بیشتر می‌ارزد.

نونا روی آرنج تکیه کرد، بلند شد و به آرامی از تخت پایین آمد. "برویم، لابد گرسنه هستی، کوچولوی من. بیا، می‌روم برایت شام آماده کنم." استلینا دستش را دراز کرد تا در بلند شدن کمکش کند.

نونا در حالی که به سمت آشپزخانه می‌رفت، زمزمه کرد: "تو دختر کوچولوی خیلی مهربانی هستی."

استلینا گرسنه بود و اسپاگتی‌های نونا هم همیشه خوشمزه، اما امشب بی‌اشتها غذا می‌خورد. نگران خاله‌اش بود. نونا خیلی نگران به نظر می‌رسید و

تندتند نفس می کشید، انگار دویده است.

صدای کلیک قفل در ورودی، ورود پدرش را اعلام کرد. نونا اخم هایش را در هم کشید و استلینا احساس کرد دهانش خشک می شود. او می دانست که بزودی دعوا سر می گیرد.

لنی به درون آشپزخانه خزید، به سمت استلینا هجوم برد و او را در آغوش گرفت. او را دور خودش چرخاند و دوباره و دوباره در آغوش گرفتش. گفت: "خوشگل من، استار کوچولوی خوشگلم. می دانی که دلم برایت خیلی تنگ شده بود."

استلینا می خواست از او فاصله بگیرد. دردش گرفته بود. نونا سرش فریاد زد: "ولش کن، حیوان بی شعور. او فقط یک بچه است! از اینجا برو! دیگر پایت را توی این خانه نگذار! نمی خواهم بینمت! راحتمان بگذار!"

لنی به گونه ای غیرعادی سکوت اختیار کرد و تنها به لبخندی بسنده نمود. "خاله لی لی، شاید واقعاً بروم، اما در این صورت استار را هم با خودم می برم. نه تو، نه او و نه هیچ کس دیگر نمی تواند مانع من شود. من پدرش هستم." سپس نیم چرخشی زد و در حالی که در را پشت سرش به هم می کوبید، بیرون رفت. استلینا متوجه شد که نونا دارد می لرزد و قطرات عرق روی پیشانیش ظاهر شد. گفت: "نونا، نونا همه چیز روبراه است. او مرا نمی برد." نونا شروع کرد به گریستن. گفت: "استلینا، اگر زمانی من مریض شدم و نتوانستم دیگر اینجا پیش تو بمانم، هرگز نباید با پدرت تنها بمانی. هرگز. من از خانم نانز خواهش خواهم کرد که به تو رسیدگی کند. اما به من قول بده که هرگز با پدرت تنها نمانی."

استلینا در حالی که می کوشید او را آرام کند، شنید که خاله اش زمزمه می کند: "او پدرش است، قیم قانونی اوست. خدای بزرگ، خدای بزرگ،

چه کار می توانم بکنم؟
استلینا دلش می خواست بداند چرا نونا گریه می کند.

هرگاه الویرا می‌کوشید قضیه‌ای مشکوک را حل کند، بد می‌خواید. پس از پایان اخبار ساعت یازده که او و ویلی در رختخواب آن را تماشا کردند، الویرا چراغ را خاموش کرد، اما بسختی توانست بخوابد. شش ساعت بعدی را در حالت خواب و بیداری پر از رؤیاهای گنگ و آشفته سپری کرد. می‌خواید و ناگهان بیدار می‌شد.

عاقبت پنج و نیم صبح، بادلسوزی برای ویلی که تمام مدت در خواب زمزمه کرده بود: عزیزم، حالت خوبه؟، از جا برخاست. رویدوشامبر کهنه‌ی مورد علاقه‌اش را پوشید، گل سینه‌ی مجهز به ضبط صوت کوچکش را به آن سنجاق کرد، خودکار و دفترچه‌ای شطرنجی را که یادداشت‌های مربوط به تحقیقات جاری را در آن می‌نوشت، برداشت. فنجانی چای درست کرد، پشت میز ناهارخوری که مشرف به سترال پارک بود نشست، ضبط صوت را روشن کرد و با صدای بلند شروع کرد به صحبت کردن.

"هیچ تعجبی ندارد که بسی، ملکه‌ی عذاب در امور مربوط به خانه، خانه

را برای کسانی باقی بگذارد که به خیالش قادر به نگهداری از آن هستند. تازه، به نظر می‌آید که خواهرش را آواری خیابان نکرده. او تدابیری اندیشیده تا کیت آپارتمان طبقه‌ی آخر را اشغال کند، جایی که به هر حال کیت پس از بخشیدن خانه به کانون آرچ، در آن زندگی می‌کرد.

الویرا ناخودآگاه چانه‌اش را جلو داد و ادامه داد: "تا جایی که من می‌دانم، بسی هیچ وقت علاقه‌ی چندانی به بچه‌ها نداشت. یادم می‌آید که او به یک نفر که از او پرسیده بود آیا متأسف نیست که بچه ندارد، جواب داده بود: "آدم‌هایی که بچه دارند و کسانی که ندارند، دائماً دلشان بر سرنوشتشان می‌سوزد."

الویرا درنگی کرد و اندیشید که او و ویلی دلشان می‌خواست خانواده‌ای تشکیل دهند. الان می‌بایست نوه‌هایشان همسین کودکانی می‌بودند که دیروز در کانون دیدند. سرش را تکان داد. ولش کن، دیگر در موردش فکر نکنیم. قسماً نبوده.

و ادامه داد: "خوب، فرض کنیم که بسی برآستی از این تصور که کودکان در خانه‌ی عزیزش بدوند، اثر انگشت خود را روی دیوارها باقی بگذارند، گچ کاری‌ها را خط خطی کنند و اثاثیه‌ی زیبایی را درب و داغون کنند که در طول این همه سال - چه زمانی که او خدمتکار خانه بود، چه بعد که زن قاضی شد - بارها و بارها واکس خورده، ناراحت بوده.

الویرا می‌خواست از صحت کار ضبط صوت مطمئن شود. دکمه‌های ایست و عقب و جلو را فشرد و نوار را گوش داد. رضایتمندانه تصدیق کرد: "کار می‌کند. احساس می‌کنم مغزم است که کار می‌کند. بگذریم."

صدایش را صاف کرد و تک‌گویی غضب‌آلود خود را از سر گرفت: "خلاصه، تنها نشانه‌ی واقعی که تا الان در اختیار داریم و نشان می‌دهد ممکن است این وصیت‌نامه جعلی باشد، این است که بسی هرگز از کلمه‌ی (بسی

نقص) استفاده نمی‌کرد.

قلمش را برداشت و صفحه‌ی سفید بعد از صفحه‌ی "ماجرای قتل ترینکی کالاهان"^(۱) را در دفترچه گشود. بالای صفحه نوشت: وصیت‌نامه‌ی بسی. سپس نخستین مطلب را یادداشت کرد: استفاده از کلمه‌ی (بی نقص).

پس از آن، فوراً شروع به نوشتن کرد. شهود قانونی وصیت‌نامه چه کسانی هستند؟ درباره‌ی آنان چه می‌دانیم؟ وصیت‌نامه سی نوامبر امضا شده. آیا کیت با شهود روبرو شده؟ اگر شده، زمانی که از او درخواست ملاقات با بسی را کردند، درباره‌ی آنان چه اندیشیده؟

حالا این سلول‌های کوچک خاکستری را که برای هرکول پوارو^(۲) گرمی هتد، به کار واداریم.

او در ماجراهایی جنایی که در حل آن شرکت کرده بود، کوشیده بود شیوه‌ی نتیجه‌گیری عقلانی کارآگاه مشهور را به کار برد.

در حالی که آخر مقدمه را یادداشت می‌کرد، نگاهی به ساعت پاندولی انداخت، هفت و نیم بامداد بود. زمان بستن دفترچه و خاموش کردن ضبط صوت. ویلی تا یکی دو دقیقه‌ی دیگر بیدار می‌شد و دوست داشت صبحانه‌اش آماده باشد.

الویرا اندیشید: یک وقتی از روز باید با کیت خلوت کنم و تمام این پرسش‌ها را با او مرور کنم.

ناگهان فکری دیگر به ذهنش رسید و دوباره دستگاه را روشن کرد. پس از نگارش اولین مقدمه برای روزنامه‌ی نیویورک گلاب در مورد اقامتش در استراحتگاه سایپرس پوینت، با سردبیر چارلی ابوانز^(۳) رابطه‌ای دوستانه برقرار کرده بود. قطعاً چارلی می‌توانست اطلاعاتی در مورد ویک و لیندا بیکر

1. Trinky Callahan

2. Hercule Poirot

3. Charley Evans

به او بدهد. من از محققان گلاب خواهرش می‌کنم کمی در گذشته‌ی این دو تفحص کنند. حاضرم شرط ببندم که این بار اولشان نیست.



نماز ساعت هفت صبح سنت کلمنت در روزهای عادی حدوداً سی نفر را جذب می‌کرد که بیشتر سالخوردگان و بازنشستگان همان محله بودند. اما در روزهای پیش از کریسمس حضور مردم دو برابر می‌شد. پدر فریس هنگام موعظه‌ی کوتاه خود، توضیح داد که دوران آمادگی به منزله‌ی دوره‌ی انتظار است. او گفت: "ما وارد دوران آمادگی برای تولد منجی می‌شویم. در انتظار لحظه‌ای که برای نخستین بار نگاه مریم در بیت‌الرحم بر پسرش افتاد."

صدای حق‌حق ضعیف گریه‌ای در میان جمعیت توجه او را به سمت نیمکتی معطوف کرد که در نزدیکی تصویر عالیجناب سانتوری قرار داشت. زن جوانی که قبلاً او را در پیاده روی مقابل خانه‌ی کشیشی دیده بود، در انتهای نیمکت نشسته بود. صورتش را در میان دستهای پنهان کرده بود و حق‌حق گریه‌هایش را می‌لرزاند. پدر فریس اندیشید. باید بتوانم متقاعدش کنم که با من حرف بزند. و بعد متوجه شد که زن درون کیفش به جستجو پرداخت، عینکی سیاه به چشم زد، گذرگاه میان نیمکت‌ها را درپیش گرفت و به آرامی به سمت در خروجی رفت.



نه ونیم صبح، کیت دارکین شروع به جمع‌آوری تمام چیزهایی کرد که در اتاق خواهر مرحومش باقی مانده بود. شرم‌آور بود که بگذارد لباس‌های بسی

در گنج‌ه محبوس بماند، در حالی که بسیاری از مردم چیزی برای پوشیدن نداشتند.

لحظاتی که پیراهن‌ها و کت‌ها را از چوب لباسی جدا می‌کرد، انگار تخت‌خواب سایبان‌دار که بسی به مدت هشت سال در آن با قاضی الوی سیوس ماهر شریک بود و از آنجا به دیدار خالقش شتافته بود، در سکوت به او سرکوفت می‌زد. برخی از لباس‌ها متعلق به بیش از چهل سال پیش بود. کیت به یاد آورد که بسی همیشه می‌گفت: "هیچ دلیلی ندارد آنها را ببخشی، چون ممکن است روزی به درد بخورد." او به تلخی اندیشید: چیزی که انگار او به آن توجه نداشت این است که برای پوشیدن آنها باید دست کم ده سانتی‌متر به قطر بدنم اضافه شود. حالا شانس آوردیم که آنها را هم مثل بقیه‌ی چیزها برای لیندا بیکر باقی نگذاشت.

خاطره‌ی کشفیات دیروز و برملاشدن وصیت نامه‌ی جدید اشک به چشمانش آورد. با غیظ اشکهایش را پاک کرد، نگاهش را به سمت دفتر کار خواهرش چرخاند و بلافاصله متوجه ماشین تحریر شد.

چیزی بود که می‌بایست آن را به خاطر می‌آورد. اما چه؟ فرصت نکرد بیشتر جستجو کند؛ از پشت سر صدایی شنید، دور خود چرخید و ویک و لیندا بیکر را دید که در آستانه‌ی در ایستاده‌اند. لیندا با گرمی گفت: "اوه، کیت، لطف می‌کنی که چیزهای بسی را رد می‌کنی تا جا برای ما باز شود."

در همان لحظه صدای زنگ در ورودی در طبقه‌ی همکف طنین انداخت. ویک بیکر گفت: "من باز می‌کنم."

کیت در حالی که بسرعت تا پایین پله‌ها پشت سراو می‌رفت، در دل گفت: هنوز اینجا خانه‌ی شماها نیست.

لحظه‌ای بعد، با خوشحالی قامت الویرا را بالای پلکان ورودی مشاهده

کرد و صدای او را شنید که می پرسید: "صاحب خانه! کیت دارکین خانه هست؟"

لنی نیمه شب به خانه بازگشت، روی نوک پنجه به درون اتاقش رفت و کارهای خیاطی لی لی را به کناری انداخت و خوابید. نه صبح بیدار شد و از شنیدن صدای دو نفر در اتاق دیگر تعجب کرد. سپس به خاطر آورد که آن روز یکشنبه است و استار به مدرسه نمی‌رود.

در ضمن ممکن بود بدین معنی باشد که خاله لی لی هنوز در رختخواب است و به مراسم نماز صبح نرفته است. او بعد از سقوط خطرناکش در تابستان گذشته، دیگر مثل سابق نبود. در حضور لنی وانمود می‌کرد که حالش از همیشه بهتر است، اما لنی شنیده بود که او به یکی از همسایگانش می‌گفت پزشک علت بیهوشی را حمله‌ای خفیف دانسته است. دلیلش هرچه بود، به نظر لنی، از آخرین ملاقاتشان در ماه سپتامبر تاکنون او خیلی عوض شده بود. لنی برای او تعریف کرده بود که به فلوریدا رفته است و برای یک شرکت کالارسانی کار می‌کند. لی لی از اینکه او کاری منظم پیدا کرده است، ظاهراً خوشحال شده و به او گفته بود که نگران استلینا نباشد. واضح بود که او

ترجیح می‌داد لنی با استار کاری نداشته باشد. در واقع، اگر خاله لی لی می‌فهمید که او برای همیشه ناپدید شده است، خوشحال‌تر می‌شد. لنی در حالی که سیگاری از درون پاکت بیرون می‌آورد، اندیشید که در واقع تمام چیزهایی هم که به او گفته دروغ نبوده است. او واقعاً مامور تحویل شده بود. تحویل بسته‌های کوچکی که قرار بود مردم را سر کیف بیاورد. اما قاچاق در آنجا خیلی خطرناک شده و او تصمیم گرفته بود به نیویورک برگردد و در اینجا دست به کار شود و به استار هم رسیدگی کند. من در اینجا پدری مجرد، مهربان و دلموز هستم که در ساختمانی آبرومند همراه با خاله‌ی پرم زندگی می‌کنم. این طوری خیلی بهتر است، چون روزی که لی لی برای همیشه چشم از دنیا ببندد، من و استار یاد خواهیم گرفت یکدیگر را بشناسیم. کی می‌داند؟ شاید حتی بتوانم او را هم بیاورم توی کار؟

لنی موقعیت را سنجید، سیگارش را تا ته کشید، ته سیگار را در سینی حاوی وسایل خیاطی خاموش کرد، سپس تصمیم گرفت پیش از روبرو شدن با خاله‌اش سیگار دیگری بکشد تا آرام شود.

حتی در دورانی که استار هنوز کودکی بیش نبود و لنی او را با کالسکه به گردش می‌برد، لی لی همواره به او مشکوک بود. لنی با یادآوری زمانی که او جنس تحویل می‌داد در حالی که مردم دور و برش لبخند زنان مجذوب آن کوچولوی زیبا بودند، در دل خندید. اما بمحض بازگشت به خانه، لی لی آن قدر سوال پیچش می‌کرد که او ذله می‌شد. "کجا رفتی گردش؟ او را کجا بردی؟ پتوبوی تنباکو می‌دهد. اگر بفهمم او را به بار برده بودی، می‌کشم. لی لی همیشه با او مخالف بود.

به هر حال، لنی می‌دانست که باید محتاط و مواظب باشد که خاله‌اش خیلی نگران آن کوچولو نشود. بهتر بود مراقب می‌بود تا لی لی به کارهای او شک نکند و سعی نکند مادر استار، دوست دختری را که به قول خودش به

کالیفرنیا رفته بود، پیدا کند. او به کمک یکی از آشنایانش توانسته بود برای استار شناسنامه بگیرد. کاغذی که در کالسکه به پتوش سنجاق شده بود. حاکی از آن بود که او والدینی ایتالیایی - ایرلندی دارد. لنی پیش خود گفته بود: عالی، من ایتالیایی هستم و می‌نویسم که مادرش ایرلندی بوده. او خواسته بود که نام خانوادگی مادر، اوگریدی^(۱) ثبت شود. او به یاد آهنگی در مورد رزی اوگریدی^(۲) افتاده بود، خواننده‌ای که او در دوران کودکی خیلی دوستش داشت. پرکی ایرلندی در کلاستان بود که همواره آن آهنگ را می‌خواند. لنی اندیشیده بود: لی لی شانس زیادی ندارد که اثری از رزی اوگریدی در کالیفرنیا پیدا کند.

اوگریدی نامی متداول بود و ایالت بسیار گسترده، اما هر نوع تحقیقی ممکن بود منبع دردسر شود و او ترجیح می‌داد از آن معاف باشد. اگر می‌خواست دهان لی لی را ببندد، می‌بایست پدری مهربان به نظر می‌رسید. لنی کش و قوسی آمد، خمیازه‌ای کشید، شانه‌اش را خاراند، موهای صافش را عقب داد و از تخت پایین آمد. شلوار جین پوشید، کفش ورزشی به پا کرد و یادش آمد که تی شرتی هم به تن کند. سپس در راهرو به سمت اتاق خاله‌اش پیش رفت.

در باز بود و همان طور که انتظار داشت، لی لی هنوز در رختخواب بود و پشتش را به بالشی تکیه داده بود. اتاق پراز اناثیه اما منظم بود. تخت استار بین تخت خواب بزرگ لی لی و دیوار قرار داشت.

او بی حرکت در آستانه‌ی در ایستاد. پشت استار به او بود و متن نمایشنامه‌ی کریسمس را برای لی لی می‌خواند. لی لی متوجه لنی نشد و او بی آنکه حرفی بزند همانجا ایستاد. استار در حالی که چهارزانو روی تخت نونایش نشسته بود و حلقه‌های طلایی گیسوانش از درون گل سرش

1. O'Grady

2. Rosie

می‌گریختند، دکلمه می‌کرد: "اوه، ژوزف، مهم نیست که آنان نمی‌خواهند ما در مسافرخانه باشیم. آغل ما را در خود پناه می‌دهد، و طولی نمی‌کشد که کودک از راه می‌رسد."

لی لی هیجان‌زده گفت: "زیباست، زیباست، مدونا! حتماً مریم عذرا از اینکه تو نقش او را بازی می‌کنی، خوشحال خواهد شد." سپس آهی کشید و دست دخترک را گرفت. همین الان می‌روم یک بلوز سفید بلند و یک روسری آبی برای تو می‌دوزم تا در جشن پوشی، استلینا، عزیز دلم."

لنی اندیشید: لی لی جداً بیمار به نظر می‌رسد.

رنگ پوستش خاکستری شده و قطرات عرق پیشانی‌اش را پوشانده بود. لنی آماده می‌شد تا جلو برود و جویای حالش شود، اما جلوی خود را گرفت و نگاه مضطربش به کمد خیره ماند. روی کمد پوشیده از اشیاء مقدس مذهبی و مجسمه‌ی مسیح، ژوزف، مریم و فرانسواز دی‌سیز مقدس بود. قطعاً دیدن این منظره برایش عادت شده بود. لی لی همیشه خشکه مقدس بود. او هنوز هم بتلخی سالها پیش را به یاد می‌آورد، روزی را که خاله‌اش جام سیمینی را که او الماس‌هایش را در آورده بود، پیدا کرد. در آن دوران، این ماجرا هیاهوی زیادی در روزنامه‌ها به پا کرده بود. گلدان مسروقه به یک اسقف معروف تعلق داشت. رو کردن آن کاری زیرکانه نبود. در ازای چند دلاری که نصیبش می‌شد، خطر زیادی داشت. نه، او ترجیح داده بود که شیء دزدی را ته گنج‌های بچپاند، به امید آنکه شاید روزی در شهری دیگر از شر آن خلاص شود.

بعدها، در یکی از دفعاتی که لی لی مشغول نظافت بود، گلدان را پیدا کرده و به لنی گفته بود که شبیه جام است، و لنی را مجبور کرده بود فوراً داستانی از خودش بسازد مبنی بر اینکه جام متعلق به رز، مادر استار بوده است. او تعریف کرده بود که عموی رز کشیش بوده و پیش از مرگ آن را برای او باقی

گذاشته است. طبیعتاً لی لی آن قدر آن را برق انداخته بود که نقره‌ی آن می‌درخشید، انگار کاملاً نو بود و آن را کنار مجسمه‌ها قرار داده بود.

لی اندیشید: آره، لی لی از اینکه می‌تواند هر روز آن را تحسین کند خوشحال است. در آن زمان بدرستی به او الهام شده بود که آن را رو نکند. ممکن بود حالا دیگر هیچ کس در فکر آن نباشد. با وجود این نمی‌دانست که جام چقدر می‌ارزد و چقدر ممکن بود نصیبش شود. دست کم لی لی هرگز از یادداشتی که به پتوی استار سنجاق شده بود، باخبر نشده بود. لی آن را نگه داشته بود تا اگر کسی کوشید دودمان بچه را پیدا کند، یا اگر خودش مجبور شد ثابت کند که بچه را ندزدیده است، از آن استفاده کند.

او آن یادداشت را در حد فاصل بین آخرین طبقه‌ی گنج‌ی خود و دیوار پنهان کرده بود. لی لی هرگز نمی‌توانست به آن دست یابد، حتی با یک گردگیر. لی شانه‌هایش را بالا انداخت، چرخید و به آشپزخانه رفت تا محتویات یخچال و قفسه‌ها را برای صبحانه واریسی کند و چنین تشخیص داد: آذوقه‌ای مختصر. معلوم است که لی لی مدتی است به خرید نرفته.

او فوراً فهرستی از چیزهای مختلف نوشت، کتش را پوشید و به اتاق خاله‌اش رفت.

این بار با آوایی دل‌نشین وارد شد: "صبح بخیر، حال دخترها چگونه؟" و با محبت جویای حال لی لی شد، به استار گفت که تکالیفش را انجام

دهد و گفت که به خرید می‌رود.

وقتی فهرست تمام چیزهایی را که قصد خریدشان را داشت، اعلام کرد، لی لی نگاهی مشکوک به او انداخت، سپس آهسته یکی دو چیز دیگر به فهرست افزود.

بیرون هوا سرد بود و لی پشیمان شد که چرا بدون کلاه آمده است. برای شروع، تصمیم گرفت صبحانه‌ای مفصل در یک قهوه‌خانه بخورد و از آنجا به

رابطه‌هایش تلفن بزند و اطلاع بدهد که دوباره آماده‌ی گرفتن جنس‌های تحویل دادنی است، چیزی که قطعاً آنان را خوشحال می‌کرد.

او اندیشید: بمحض آنکه خاله لی لی بمیرد، استار کوچولویم را در کارهایم شریک خواهم کرد. او شریک فوق‌العاده‌ای خواهد بود. چه کسی ممکن است به او شک کند؟ بله، استار و پدرش دست در دست یکدیگر کار خواهند کرد و در راس شغل پردرآمد بخش مواد قرار خواهند گرفت.

سوندرا در حالی که از کلیسا می‌گریخت، احساس می‌کرد نگاه کشیش او را دنبال می‌کند. اشک‌هایش را فرو خورد و شتابان به هتل بازگشت. در هتل حمام کرد، قهوه سفارش داد و سپس دستمالی مرطوب را روی چشمان پف کرده‌اش قرار داد. گریه کافی است. باید تعامش کنم! کنسرت تحولی در زندگی‌اش ایجاد می‌کرد و او می‌بایست خود را برای آن آماده می‌کرد.

ساعت نه می‌بایست برای تمرین به استودیویی که در کارنگ هال رزرو کرده بود، می‌رفت و پنج ساعت تمرین می‌کرد. حتماً می‌بایست بر خود مسلط می‌شد. دیروز روبراه نبود، حواش پرت بود و بخوبی همیشه نزده بود.

“اما چگونه می‌توانم درباره‌ی چیزی غیر از فرزندم فکر کنم؟ چه بر سر دختر کوچولویم آمده؟”

او هفت سال را با این تصور سپری کرده بود که کودکش نزد افرادی مهربان زندگی می‌کند؛ زوجی که شاید چون بچه‌دار نمی‌شدند، او را به فرزندخواندگی پذیرفته و مورد مهر و محبت قرار داده‌اند. اما از این پس به هیچ

وجه نمی‌دانست چه کسی او را پیدا کرده است. تازه، اگر کسی او را پیدا کرده باشد.

خود را در آینه نگریست. مصیبتی واقعی! پوستش رگه رگه‌ی قرمز شده و چشمانش پف کرده بود. از بهبود بیشتر وضعیت چشمانش صرف نظر کرد و با مهارت ردپایی را که غم و اندوه بر چهره‌اش باقی گذاشته بود، با آرایش از بین برد.

تصمیم گرفت: بعد از ظهر، یک بار دیگر از مقابل کلیسا عبور خواهم کرد. این اندیشه کمی او را آرام ساخت. آنجا آخرین مکانی بود که فرزندش را دیده بود و هنگامی که به آنجا باز می‌گشت، خود را نزدیک به او حس می‌کرد. همچنین وقتی مقابل تصویر اسقف سانتوری زانو زده بود، انگار همان آرامشی را حس کرده بود که وقتی پدر بزرگش برای نیایش به این محل می‌آمد داشت. او دیدار مجدد فرزندش را طلب نمی‌کرد. نه، من حق ندارم چنین چیزی بخواهم. فقط می‌خواهم بدانم او زنده و سلامت است و دوستش دارند. این تنها خواسته‌ی من است.

از جیب کاپشنش اعلامیه‌ی ناحیه‌ی کشیشی سنت کلمنت را که در کلیسا گرفته بود، بیرون آورد. ساعت پنج مراسم نماز بود. او در آن شرکت می‌کرد، اما کمی دیرتر می‌رفت تا پدر روحانی نتواند به او نزدیک شود. قبل از پایان مراسم هم در می‌رفت.

در حالی که گیسوان بلند و بلوند تیره‌ی خود را می‌پیچاند و بالای سرش جمع می‌کرد، از خود پرسید که آیا دختر کوچولوش شباهتی به او دارد؟

الویرا درحالی که فنجانی چای و تکه‌ای بزرگ از کیک شکلاتی دستپخت کیت دارکین مقابلش قرار داشت، شروع به طرح برنامه‌ای برای بیرون آوردن خانه از چنگ بیکرها کرد.

کیت نالید: "حتی تصور اینکه مجبورم در خانه‌ی خودم با صدای آهسته صحبت کنم وحشتناک است! آن دو همیشه مشغول پرسه زدن در این اطراف هستند. درست پیش از آمدنت، با دیدنشان که مشغول تماشای من بودند، شوکه شدم. حتی متوجه حضورشان نشده بودم. برای همین هم در را بستم." او نگاهی به رونوشت وصیت نامه‌ی خواهرش انداخت و آهی کشید.

"تصور می‌کنم در این مورد هیچ کاری از دستم ساخته نیست. به نظر می‌آید تمام برگ‌های برنده در دست آنان است."

الویرا ضبط صوتی را که درون گل سینه‌اش بود، به کار انداخت و با لحنی جدی گفت: "حالا خواهیم دید. من کلی سؤال ازت دارم و بهتر است فوری شروع کنیم. خوب، پدر فریس جمعه بیست و هفتم به اینجا آمده بود. به

گفته‌ی او، بسی تصمیم گرفته بود خانه را برای تو به ارث بگذارد. با وجود این، نمی‌شود انکار کرد که او دودل بوده، چون این تصور که بچه‌ها همه چیز را به هم خواهند ریخت، اوقاتش را تلخ کرده بود.

کیت سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد. چشمان آبی روشنش که در پشت عینک پهن و گرد بزرگ به نظر می‌رسید، حالتی متفکر داشت. او گفت: "تو بسی را می‌شناختی. گاهی یک‌دنده بود. می‌گفت با یک عده بچه که به هر طرفی می‌دوند، دیگر هیچ چیز در اینجا این طوری باقی نمی‌ماند. اما یادم می‌آید که یک بار خنده کنان گفت: خوب، به هر حال من دیگر اینجا نخواهم بود تا پشت سرشان نظافت کنم، بیگاری‌اش به گردن تو می‌افتد، کیت." الویرا پرسید: "این دقیقاً جمعه بیست و هفتم بود، درست است؟ به نظرت آخر هفته حالش چگونه بود؟"

"خسته بود. قلبش هر لحظه ضعیف‌تر می‌شد و خودش این را می‌دانست. ازم خواست پیراهن آبی نقش دارش را در آورم و اتو بزنم. بعد گفت وقتی زمانش رسید، باید گردن‌بند مرواریدش را به گردنش بیندازم. راستش را بخواهی، آن هیچ قیمتی نداشت، اما تنها جواهری بود که قاضی به او هدیه داده بود، البته بغیر از حلقه‌ی ازدواجشان که هیچ کدام هم ارزش بخشیدن نداشت. بسی می‌گفت: می‌دانی کیت، الوی سیوس واقعاً آدم خوبی بود. اگر وقتی جوان‌تر بودم با او ازدواج می‌کردم، شاید بچه دار می‌شدم و ابداً به خراش روی وسایل و جای انگشت‌ها روی دیوار اهمیت نمی‌دادم." الویرا پرسید: "این موضوع مال شنبه است؟" "نه، یکشنبه."

"و می‌گویند دوشنبه وصیت‌نامه‌ی جدید را امضا کرده. آیا قبل از آن صدای ماشین تحریر را شنیدی؟ وقتی که شهود برای امضا کردن آمدند، چه خیال کردی؟"

"کیت سرش را تکان داد، من هرگز آنان را ندیدم." می‌دانی که من بعد از ظهر دوشنبه‌ها و جمعه‌ها داوطلبانه در بیمارستان کار می‌کنم. بسی هرگز اجازه نمی‌داد به آنجا بروم. وقتی داشتم می‌رفتم، بدحال به نظر نمی‌رسید. روی صندلی دسته دارش در سالن نشسته بود و تلویزیون تماشا می‌کرد. او گفت خوشحال است که چند ساعتی از شر من خلاص می‌شود. گفت که حالش خوب است و از دیدن قیافه‌ی نگران من ذله شده."

"موقعی که برگشتی، او کجا رفته بود؟"

"هنوز همان جا بود و یکی از سریال‌های مورد علاقه‌اش را تماشا می‌کرد."

"بسیار خوب. حالا باید بروم با این دو شاهد صحبت کنم."

الویرا آخرین صفحه‌ی وصیت نامه را بررسی کرد و پرسید: "در مورد آنان چه می‌دانی؟"

"هرگز چیزی در موردشان نشنیده‌ام."

"بسیار خوب، من به آنجا می‌روم. نشانی آنان زیر امضاهایشان قید شده. جیمز و ایلین گوردون^(۱)، خیابان هفتاد و نه غربی."

زمانی که ویک بیکر در سالن ناهارخوری را بدون دق الباب گشود، الویرا سرش را بلند کرد.

ویک با نشاطی ساختگی گفت: "این طور که می‌بینم آماده می‌شوید تا فنجان کوچکی جای گوارا بنوشید."

الویرا حرف او را تصحیح کرد. "ما چایمان را نوشیده‌ایم."

"فقط می‌خواستم اطلاع بدهم که ما برای مدتی کوتاه بیرون می‌رویم، اما بمحض بازگشت با کمال میل به شما کمک خواهم کرد لباس‌های بسی عزیز را به زیرزمین ببرید."

الویرا گفت: "ما خودمان به کارهای بسی رسیدگی خواهیم کرد. نگران نباشید."

حالت شادی فوراً از چهره‌ی بیکر رخت بربست. بسردي گفت: "همین الان شنیدم که می‌خواهید با شهود گفتگو کنید، خانم میهمان. خوشحال خواهیم شد شماره تلفن آنان را به شما بدهم. خواهید دید که آنان افرادی در خور اعتماد هستند."

او درون جیبش به جستجو پرداخت.

"تازه، کارتشان همراهم هست."

بیکر کارت را به سمت الویرا دراز کرد، سپس چرخید، از اتاق بیرون رفت و در را محکم پشت سرش به هم کوبید. دو زن برگشتند و دیدند که در دوباره به آرامی باز شد.

کیت توضیح داد: "این در هیچ وقت بسته نمی‌ماند. او بود که پیشنهاد کرد تعمیرات خانه را انجام بدهد و معلوم است که پرحرفی‌هایش به قیمت بخشش سخاوتمندانه‌ی بسی تمام شده. واقعیتش این است که او فقط بلد است یک قلم مو در دست بگیرد. همین و بس. متوجه شدی که برای وارد شدن دستگیره را نچرخاند؟ فقط به این اکتفا کرد که در را هل بدهد. این در تمام مدت گیر می‌کرد. برای همین آن را رنده کرد. از آن به بعد، اصلاً بسته نمی‌شود. در سالن هم همین طور است. دایم به هم می‌خورد." کیت فین فینی کرد.

الویرا نصفه نیمه گوش می‌داد. کارتی را که ویک بیکر داه بود، بررسی می‌کرد. گفت: "این یک کارت کاری است. گوردون‌ها مدیر معاملات ملکی هستند. جالب‌تر شد، نه؟"



هنگامی که ویلی به خانه برگشت، الویرا با قیافه‌ای مأیوس در اتاق نشیمن نشسته بود. الویرا گفت: "ممکن است ویک بیکر بلد نباشد درها را تعمیر کند، اما در زمینه‌ی وصیت نامه خبره است. جیم و ایلین گوردون افرادی کاملاً محترم به نظر می‌آمدند."

"سروکله‌ی آنان چگونه در داستان وصیت نامه پیدا شده؟"

"به قول خودشان کاملاً اتفاقی بوده. ظاهراً ویک بیکر از زمانی که به اینجا آمده، حدود یک سال پیش، به دنبال خانه یا آپارتمانی برای خرید بوده. آنان جاهایی را به او نشان می‌دهند. او سی نوامبر، ساعت سه با آنان قرار داشته تا آپارتمانی را در خیابان هشتادویکم ببیند و وقتی در محل بودند، لیندا با تلفن همراه او تماس می‌گیرد. او به ویک می‌گوید که حال بسی خوب نیست و می‌خواهد وصیت نامه‌ی جدیدش را رسمی کند. ویک از گوردون‌ها می‌خواهد که شاهد بسی شوند. سپس با هم حرکت می‌کنند و... اینجا را خوب گوش کن. ظاهراً وقتی بسی پیش از امضای سند، آن را برای ویک و لیندا می‌خوانده، آن دو داشتند بیهوش می‌شدند."

ویلی گفت: "اگر گوردون‌ها به دنبال ملکی برای بیکرها بوده‌اند، پس باید از وضعیت مالی آنان باخبر باشند. در این مورد ازشان سوال کردی؟"

الویرا با بی‌حوصلگی خندید. البته، باورکن بیکرها کمبود مالی ندارند. بگو ببینم، امروز کوردلیا زیاد نگهت داشت. خیلی کار داشتی؟

"لحظه‌ای استراحت نکردم. در فروشگاه یک لوله ترکیده بود و تا وقتی تمام شیرهای آب را قطع نکردم، نتوانستم تعمیرش کنم. خوشبختانه یکشنبه بود و بچه‌ها در ساختمان نبودند."

الویرا آهی کشید و گفت: "به هر حال، بزودی این مشکل کاملاً حل خواهد شد. و اگر سلول‌های عزیز و خاکستری مغزم کمکم نکنند تا چیزی را که از ذهنم می‌گریزد پیدا کنم، دیگر جایی برای پذیرفتن این بچه‌ها نخواهیم

داشت.

او دستش را به طرف گل سینه برد و ضبط صوت را به کار انداخت. با عجله قسمت آخر نوار را عقب برد و گوش داد.

صدای موزون ایلین گوردون واضح و صاف بود. خانم ماهر گفت حالا می‌تواند در آرامش جان بسپارد. چون می‌داند خانه‌اش همیشه در وضعیتی بی‌نقص خواهد ماند.

قسم می‌خورم که کلمه‌ی منفور (بی نقص) کلید داستان ماست. ناامیدی بکلی از چهره‌ی الورا رخت بریست.

این اصطلاحی که هر وقت پدر روحانی چیزی مشکوک به نظرش می‌آید به کار می‌برد چیه؟

ویلی پاسخ داد: "گند کار در آمده."

الورا گفت: "دقیقاً همین طور است. در شرایط کنونی، باید بگویم در آپروست شاید گند یک چیزی در آمده. قصد دارم به ذله کردن گوردون‌ها ادامه بدهم تا جایی که بفهمم قضیه از کجا آب می‌خورد. واضح است که آنان مردمان شریفی هستند، اما تعجب می‌کنم که چه تصادفی باعث شده در آنجا باشند و به عنوان شاهد از آنها استفاده شود. شاید با هنرپیشگانی ماهر سروکار دارم که می‌خواهند مرا فریب بدهند؟"

ویلی گفت: "حالا بهتر است برویم بیرون شام بخوریم؟ دارم از گرسنگی می‌میرم."



آن دو در شرف بیرون رفتن بودند که پدر فریس تلفن زد. "کیت را در مراسم نماز دیدم. می‌گفت که شما به دیدن شهود رفته بودید. چیزی

دستگیرتان شد؟"

الویرا توضیحی کوتاه در مورد ملاقاتش داد و قول داد که مبارزه را رها نکند. سپس پیش از گذاشتن گوشی افزود: "دوباره سروکله‌ی زن جوانی که دیروز دیدمش پیدا نشد؟"

"امروز دوبار آمد. در مراسم نماز صبح شرکت کرد، اما موقع موعظه رفت. ساعت پنج هم دوباره دیدمش، اما نتوانستم با او صحبت کنم. الویرا گفتید که قیافه‌ی او برایتان آشناست. هیچ تصویری از جایی که ممکن است قبلاً با او برخورد کرده باشید، دارید؟ حقیقتاً دلم می‌خواهد به او کمک کنم."

الویرا از سر تاسف پاسخ داد: "الان هر چه فکر می‌کنم چیزی به ذهنم نمی‌رسد. اما اجازه بدهید بیشتر در موردش فکر کنم. تصور می‌کنم عکسش را یک جایی دیده‌ام. مشکل اینجاست که بفهمم کجا."



دو ساعت بعد، وقتی او و ویلی پس از خوردن شام به خانه بازمی‌گشتند، از مقابل کارنگ هال عبور کردند و الویرا در بین صحبت حرفش را قطع کرد و با انگشتش اشاره کرد. نگاه کن ویلی، خودش است!"

عکس هنرمندانی که برای اجرای کنسرت دعوت شده بودند، روی اعلانی دیواری به چشم می‌خورد و تصاویر پلاسیدو دومینگو، کاتلین بتل، یویوما، امانوئل اکس و سوندرا لی وایز نیز در بین آنان بود.

آن دو نزدیک رفتند تا نوشته را بخوانند و عکس سوندرا لی وایز را با دقت بیشتری تماشا کنند. حتی در این عکس هم نگاه زن جوان اندوهی توصیف‌ناپذیر داشت. ویلی که آشکارا تعجب کرده بود، پرسید: "چرا نوازنده‌ی جوانی که آماده‌ی نواختن در کارنگ هال می‌شود، این قدر

اندوهگین است؟

الویرا جواب داد: "مطمئنم همه‌ی اینها با سنت کلمنت در ارتباط است.
می‌خواهم چیزی را که در پشت این قضیه است، کشف کنم."

وقتی استلینا خیلی کوچک بود، از نونا پرسیده بود چرا او هم مثل سایر بچه‌ها مادر ندارد. نونا جواب داده بود که مادر او بشدت بیمار شده و مجبور شده بود برای معالجه به کالیفرنیا برود و او را پیش پدرش بگذارد. نونا افزوده بود که مادرش از ترک او بسیار غصه‌دار شده و قول داده بود اگر روزی حالش بهتر شد، برگردد. اما ممکن است آن روز هرگز نیاید چون شاید خداوند او را پیش خود برده باشد. اینها چیزهایی بود که نونا گفته بود.

بعدها، وقتی استلینا وارد مهد کودک شد، نونا جامی سیمین را که در کمد پدر او پیدا کرده بود، به او نشان داده و توضیح داده بود که عموی مادرش که کشیش بوده آن را به مادرش داده و او هم آن را برای دختر کوچولوش باقی گذاشته است. نونا افزوده بود که آن جام برای گرامیداشت مراسم نیایش به کار می‌رفته و متبرک است.

در نتیجه، جام به نوعی طلسم برای استلینا تبدیل شده بود. گاهی هنگام خواب که در مورد مادرش می‌اندیشید و با تمام وجود آرزو می‌کرد که او

برگردد، از نونا می پرسید که آیا می تواند جام را در دستهایش بگیرد. نونا سر به سر او می گذاشت. "بچه کوچولوها هم برای خوابیدن عروسک نمی خواهند، استلینا. آن وقت تو که بزرگ شده ای و به مدرسه می روی، عروسک می خواهی." اما بعد می خندید و همیشه هم اجازه می داد که او جام را پیش خود نگه دارد. گاهی به انگلیسی و گاهی به ایتالیایی و اغلب با مخلوطی از دو زبان، به دختر کوچولو - تنها هدیه ای که در تمام عمر از خواهرزاده اش دریافت کرده بود - اطمینان خاطر می بخشید. نجواکنان می گفت: "آه، عزیز دلم، من همیشه مراقب تو خواهم بود."

استلینا به او نگفته بود که وقتی انگشتانش به دور جام حلقه می زند، دست مادرش را احساس می کند.

یکشنبه بعد از ظهر، استلینا، نونا را در حال دوختن روسری آبی رنگی که قرار بود برای نمایش کریسمس سرش کند، تماشا می کرد که فکری به ذهنش رسید. حالا که قرار بود نقش مریم عذرا را بازی کند، از نونا اجازه می گرفت تا جام را با خود به جشن ببرد و آن را به مسیح هدیه کند.

نونا اعتراض کرد. "اوه، نه دختر کوچکم، ممکن است آن را گم کنی. از این گذشته، مریم عذرا نقره نداشت تا به مسیح هدیه کند. شایسته نیست."

استلینا اصرار نکرد، اما می دانست باید راهی پیدا کند تا جام را به آغل ببرد. دقیقاً می دانست هنگام هدیه کردن آن باید چه دعایی را بر زبان آورد. اگر مادر هنوز مریض است، شفایش بده و خواهش می کنم به او بگو که به دیدن من بیاید، فقط برای یک بار.



در پاسگاه پلیس ناحیه‌ی بیست و چهار مانهاتان، بازرس جو تریسی^(۱) با علاقه‌ای وافر باخبر شد که دوباره سروکله‌ی لنی سانتینو پیدا شده است. تریسی تحقیقی را که چند سال پیش خود او در مورد لنی کرده بود، به خاطر داشت. او نتوانسته بود ثابت کند که لنی در ماجرای فروش مواد به نوجوانان دست داشته، اما مطمئن بود که او هم جزو سوداگران مواد بوده است. و بعد هم مردک ناپدید شده بود.

دستیارش خاطر نشان کرده بود که پرونده‌ی لنی اساساً شامل جرایم سبک است، مانند دزدی و سرقت خرده ریز، اما برای تریسی عجیب بود که او تا به حال دستگیر نشده است.

تریسی گفت: "باشد، او بیست و پنج سال پیش، برای جرمی که مرتکب شده برای مدتی کوتاه به دارالتادیب رفته. این در پرونده‌اش قید نشده، اما به عقیده‌ی من، آنجا کلک‌های کار را یاد گرفته. چندین بار دستگیر شده بی آنکه متهم شود. هرگز نتوانسته‌اند بابت موردی مشخص او را گیر بیندازند. با وجود این، مطمئنم که او به بچه‌ها موقع خروج از دبیرستان مواد می‌فروشد. یادم می‌آید او را می‌دیدم که کالسکه‌ی بچه‌اش را در خیابان‌های وست ساید به جلو می‌راند. بعداً به من گفتند که از بچه برای پرت کردن حواس مردم استفاده می‌کرده و حتی با وجود بچه، کالسکه را پر از مواد می‌کرده."

تریسی پرونده‌ی کم حجم لنی سانتینو را زوی میزش به عقب راند. "خوب، حالا که او برگشته، ولش نمی‌کنم. اگر او را همراه این بچه ببینم، شاید بتوانم گیرش بیندازم. بالاخره مرتکب خطایی می‌شود. و باور کن قصد دارم آن موقع حضور داشته باشم."

دوشنبه صبح، هنگامی که الویرا با ویلی صبحانه می خورد، با خوشحالی آشکاری به اطلاعاتی که چارلی ایوانز تلفنی در مورد ویک و لیندا بیکر می داد، گوش می سپرد.

"با اینکه هرگز متهم نشده اند، قطعاً کلاهبرداری های مسلمی کرده اند." الویرا حرف او را قطع کرد: "یک لحظه صبر کن، می خواهم همه ی این حرف ها را ضبط کنم تا حتی یک کلمه اش را فراموش نکنم."

او ضبط صوت داخل گل سینه اش را روشن کرد. "آماده ام چارلی، بگو." چارلی گفت: "بیکرها معمولاً افراد سالمند و پولدار را هدف قرار می دهند. آخرین کارشان پارسال در چارلستون^(۱) بوده. در آنجا با مردی دوستی برقرار می کنند که ثروتش دو میلیون دلار تخمین زده می شد. ظاهراً آن موقع پیرمرد از دست دخترش بابت مردی که باهاش ازدواج کرده بوده، عصبانی بوده اما هرگز شایع نکرده بود می خواهد او را از ارث محروم کند. به گفته ی شهود، این

1. Charlstone

دو آدم رذل مدام مشغول بدگویی از دختره بوده‌اند و برای پیرمرد تعریف می‌کردند که دخترش بی‌صبرانه منتظر است تا پول‌های او را تصاحب کند. باقی‌اش را خودت حدس بزن؟"

الویرا گفت: "وصیت نامه‌ای جدید رو می‌کنند."

"دقیقاً، پیرمرد بجز کمی پول و جواهرات مادرش چیزی برای دخترش باقی نمی‌گذارد. بقیه به بیکرها می‌رسد. آنان آن قدر زرنگ بودند که همه چیز را تصاحب نکنند. چون در آن صورت محکوم کردنشان راحت‌تر می‌شد."

"و شهود وصیت‌نامه؟"

"مثل همیشه مردمانی شریف."

"انتظارش را داشتیم."

"من دو سه مورد مشابه دیگر در ده سال اخیر پیدا کرده‌ام، اما نتیجه‌ی همه‌ی آنها یکی است. به وصیت نامه‌ها اعتراض می‌شود، اما هر بار بیکرها برنده می‌شوند."

الویرا گفت: "اما این بار قضیه فرق خواهد کرد."

برای خاطر دوستت امیدوارم این طور باشد، اما توصیه‌ی کوچکی دارم. به او بگو به دادگاه وراثت و قیومت برود، خیابان چامبرز^(۱) شماره‌ی سی و یک، و یک اظهار نامه‌ی رسمی پر کند و بابت تصاحب محیلانه‌ی میراث از آن دو شکایت کند. در غیر این صورت، وصیت‌نامه طبق نظر قاضی در مهلتی که از دو روز تا دو ماه است، تصدیق خواهد شد. اگر او این فرم را پر کند، دست کم نتیجه‌اش این خواهد بود که انتقال اموال را به تعویق خواهد انداخت. قیم کیه؟"

"ویک بیکر."

"آنان فکر همه چیز را کرده‌اند. بسیار خوب، الویرا، اگر کمکی از دستم

ساخته است، بدون تردید بامن تماس بگیر و فراموش نکن که من برای روزنامه‌ام یک مقاله می‌خواهم."

"مقاله‌ای خواهی داشت. حرفم را باور کن. من از همین حالا عنوان آن را پیدا کرده‌ام. یادداشت کن: "چاه کن در چاه افتاد."

چارلی خندید. "پیش برو، الویرا. من به تو امیدوارم."

الویرا در حین نوشیدن سومین فنجان چای، ماجرا را برای ویلی تعریف کرد. ویلی با محبت هشدار داد: "گوش کن عزیزم. تو مثل یک ساعت پاندولی هستی که دوبار کوکت کرده باشند. می‌دانم نهایت سعی خودت را می‌کنی. اما قول بده خودت را به خطر نیندازی. من پیرتر از آنم که بخواهم دایم در هول و هراس باشم که مبادا از بالای یک تراس به پایین پرت شوی یا توی وان آب خفیات کنند."

الویرا با لحنی بی‌خیال به او اطمینان داد: "بیکرها از این دسته آدمها نیستند. خشن نیستند، فقط متقلبند... کوردلیا امروز چه برنامه‌ای برایت چیده؟ آرج؟" ویلی سرش را تکان داد. "می‌دانی، بازرس‌ها درست می‌گفتند. این ساختمان در حال ویران شدن است. نمی‌شود درز و دورزه‌هایش را با آدامس و چسب نواری گرفت. باید از وسایل زیادی استفاده کرد. اما به هر صورت، خیال دارم یک ساعتی پیانو بزنم. دیروز وقتی یک نشستی را تعمیر می‌کردم، آهنگ در این شب طولانی را می‌خواندم. کوردلیا صدایم را شنید و حالا توی سرش افتاده که آن را در آخر جشن بگنجانند. تازه، دلش می‌خواهد من آن را با پیانو بزنم. برای اینکه به بچه‌ها نشان بدهد در هر سنی می‌شود آموخت."

الویرا فریاد کشید: "عقیده‌ی فوق‌العاده‌ای است."

ویلی پاسخ داد: "به نظر من عقیده‌ی احمقانه‌ای است. اما بچه‌ها تماشاچی‌های خوبی هستند و پدرها و مادرها فقط به کودکان خود توجه می‌کنند. امیدوارم هیچ کس به من توجه نکند. خوب، برنامه‌ی تو چیه؟"

من می‌روم پیش کیت. می‌دانی، وقتی یک نفر را از دست می‌دهی، دو سه روزی همه به دیدنت می‌آیند. فردای روز خاکسپاری از خواب بلند می‌شوی و متوجه می‌شوی دیگر هرگز چهره‌ی کسی را که در کنار تو زندگی می‌کرده نمی‌بینی و دیگر هرگز صدایش را نمی‌شنوی. در این موقع است که آدم برآستی به دوست احتیاج دارد. در مورد کیت که بیشتر، چون علاوه بر سوگواری باید با این کلاهبردارها هم روبرو شود. بعد می‌روم به پدر فریس خبر بدهم که می‌دانم زن جوانی که اطراف سنت کلمنت پرسه می‌زند، کیت^۱.



الویرا با کارآیی همیشگی خود، آشپزخانه را نظم بخشید، تخت‌خواب را مرتب کرد، حمام کرد و لباس پوشید؛ کت و شلواری ساده که به کمک دوست خود بارون مین ون شریبر^(۱)، در آخرین سفرش به ساحل شرقی خریده بود. الویرا در خرید لباس چندان سلیقه‌ای نداشت و مین خیلی دلش می‌خواست این مطلب را گوشزد کند.

اگر به خودش محول شود، ناخودآگاه به سمت مدل‌ها و رنگ‌هایی کشیده می‌شود که مناسب نیست. الویرا با خوشرویی این قضاوت را می‌پذیرفت.

در حین بیرون رفتن، لحظه‌ای ایستاد و به ساز و آواز ویلی گوش داد که قطعاتی از در این شب طولانی را اجرا می‌کرد. الویرا با افتخار اقرار کرد: بهتر از قبل می‌زند.

لبانش هماهنگ با آهنگ، بی صدا به کلمات شکل می‌بخشید. جمله‌ی

محبت آمیز از تو مراقبت خواهم کرد، شبیه دعا بود. الویرا اندیشید: من هم از تو مراقبت خواهم کرد، کیت.



هنگامی که نزد دوست خود رسید، از دیدن حالت آرام و مصمم او تعجب کرد. کیت به او گفت که پس از کلی فکر کردن، تصمیم گرفته است به دنبال جایی دیگر بگردد، حتی اتاقی مبله. او گفت: "چون بسی دلش می‌خواست بیکرها در خانه‌اش زندگی کنند، دیگر در موردش صحبت نکنیم و تصمیمش را محترم بشماریم."

نیت بسی واضح بود، استفاده از آپارتمان و درآمد سالیانه‌ای که بسی برایش باقی گذاشته بود.

"اما من نمی‌توانم با این آدم‌ها زیر یک سقف زندگی کنم، الویرا. وقتی فکرش را می‌کنم و بسی را در حالی مجسم می‌کنم که در اوج بیماری این وصیت نامه را در دفتر خودش تایپ کرده و بدون اطلاع من شهود را به اینجا آورده، احساس می‌کنم خنجری در قلبم فرو می‌رود."

"کیت، تو الان چیزی را به یادم آوردی که به آن توجه نکرده بودم. وصیت نامه دوشنبه‌ی گذشته، سی نوامبر امضا شده، درست است؟ اما بیست و هشت نوامبر تاریخ زده شده."

"آره. شب قبلش بسی پیش پدر فریس اعتراف کرده بود که ایده‌ی تبدیل خانه به کانون پذیرش کودکان چندان خوشایندش نیست. آخر هفته هم در حالی که در مورد آن با من شوخی می‌کرد و می‌گفت که رسیدگی به همه‌ی این بچه‌ها به گردن من خواهد افتاد، منتظر بوده تا از یک لحظه غیبت من استفاده کند و پشت ماشین تحریرش بنشیند."

آن آخر هفته تو زیاد بیرون رفتی؟

فقط به مراسم نماز صبح رفتم، شنبه و یکشنبه. اما بسی خیلی سریع تایپ می‌کرد. خودت می‌دانی که او به این موضوع مباحثات می‌کرد. تایپ آن وصیت‌نامه بیشتر از بیست دقیقه وقتش را نمی‌گرفت.

الویرا آهی کشید. "اوه، کیت!"

دوست سالمندش سخت می‌گرفت. انگار میل به مبارزه از وجودش رخت بر بسته بود. شانه‌هایش زیر سنگینی بار شکست خیم شده و انگار نیروی زندگی که قامت نحیفش را به تحرک و امید داشت، ناپدید شده بود. الویرا می‌دانست که بحث کردن با او بی‌فایده است. کیت تصمیم خود را گرفته بود. می‌بایست می‌جنید.

الویرا گفت: "کیت، یک لطفی به من بکن. من اطلاعاتی در مورد بیکرها گرفته‌ام. آنان مشهور به کلاهبرداری هستند، اما تا به حال دستگیر نشده‌اند! تا کریسمس به من فرصت بده تا مدرکی رو کنم که بسی این وصیت‌نامه را تنظیم نکرده، حتی اگر به نظر بیاید با دست خودش آن را امضا کرده، نمی‌دانسته چه چیزی را امضا می‌کند."

چشمان کیت از تعجب گرد شد. "اما الویرا ثابت کردنش غیرممکن است." "چرا ممکن است." الویرا با چنان اطمینانی حرف می‌زد که برآستی آن را احساس نمی‌کرد.

"از همین حالا می‌دانم که از کجا شروع کنم. بمحض اینکه پدر فریس را دیدم، به آژانس املاک گوردون‌ها می‌روم و به آنها می‌گویم که دنبال یک آپارتمان فروشی می‌گردم. در طول دو هفته‌ی آتی اغلب با آن دو برخورد خواهم داشت. آنان چه در توطئه‌ی بیکرها شریک باشند چه فقط فریب خورده باشند، به هر صورت از حقیقت مطلع خواهم شد."

اگر لنی سانتینو تا به حال از زندان گریخته بود، علتش این بود که می‌دانست چگونه جاه‌طلبی‌های خود را محدود کند. او مواد را در مقادیر اندک و به طور نامنظم تحویل می‌داد، به گونه‌ای که بجز سوءظن‌هایی که بازرس جو تریسی به او داشت، هرگز به طور جدی مورد توجه پلیس قرار نگرفته بود. او مواد را به طور مستقیم نمی‌فروخت و در دفعات تحویل قناعت می‌کرد؛ بدین ترتیب اگر دستگیر می‌شد، مجازاتی سبک شامل حالش می‌شد. پول مواد را قبلاً می‌گرفت. بدین ترتیب از حمل پول اجتناب می‌کرد. او نزد سوداگران و مصرف‌کنندگان به عنوان آدمی مطمئن شهرت یافته بود که هرگز برای استفاده‌ی شخصی در مواد دست نمی‌برد. در نتیجه کارش خواهان زیادی داشت.

به هر حال، از آنجا که لنی ترجیح می‌داد از دنیای همیشه خطرناک مواد دور بماند، به طور اتفاقی در یک مشروب فروشی کار می‌کرد. تحت پوشش تحویل اجناس برای این مغازه، آپارتمان‌ها را شناسایی می‌کرد. این سارق

حرفه‌ای تنها زمانی که مطمئن می‌شد ساکنان خانه غایب هستند، دست به کار می‌شد و فقط به پول و جواهر علاقه داشت.

کار پردرآمد سابقش، یعنی سرقت صندوق اعانات، بادزدی از کلیسای سنت کلمنت پایان یافته بود. به کار افتادن زنگ خطر کلیسا و ربودن ناخواسته‌ی استلینا برایش درس عبرتی شده بود. این جور کارها خیلی خطرناک شده بود. امروزه، حتی کوچکترین کلیساها هم مجهز به زنگ خطر بودند.

با اتکا به تجربه و قابلیت خود که همیشه او را بالا کشیده بودند، به رابط‌هایش خبر داده بود که دوباره به شهر بازگشته و آماده است تا برایشان کار کند. دوشنبه بعد از ظهر، لنی در حین نوشیدن یکی دو گیللاس آبجو پشت پیشخوان یک بار، تعریف می‌کرد که اخیراً به اسم یک شرکت کامپیوتری جعلی، کلکی سوار کرده است. چیزی که لنی نمی‌دانست، این بود که یک مامور پلیس در بین گروهی که او در حضورشان مشغول لاف‌زنی بود، رخنه کرده و گزارش خود را به کلانتری داده بود؛ گزارش مذکور زیر دست بازررس جو تریسی افتاده بود که گفته بود لنی را تحت نظر بگیرند. در عوض، چیزی که پلیس از آن اطلاع نداشت این بود که لنی دقیقاً از قرار گرفتن در چنین وضعیتی می‌ترسید و نقشه‌ای برای ناپدیدشدن داشت. او مقداری پول در مکانی امن گذاشته بود، اوراق هویت جعلی داشت و مخفیگاهی در مکزیک. اما از هنگام بازگشت به نیویورک، یک رکن دیگر نیز به نقشه‌ی خود افزوده بود. معلوم بود که خاله لی لی مدت زیادی زنده نمی‌ماند. لنی براستی استار را دوست داشت. وانگهی او برایش در حکم برگ برنده بود. استار برای او به منزله‌ی طلسم خوشبختی بود و تصمیم داشت پیش از ترک کشور او را همراه خود ببرد.

به خود می‌گفت: تازه، من پدرش هستم. حق ندارم او را رها کنم.
لنی می‌دانست برآستی احتمال کمی دارد مردی که به همراه یک دختر
کوچولو مسافرت می‌کند، به عنوان کلاهبرداری فراری در نظر گرفته شود.

سوندرا با خود عهد کرده بود که دیگر اطراف سنت کلمنت پرسیه نزنند. تنها آمدن پدر بزرگش برای کنسرت مانع از مراجعه‌ی او به پلیس می‌شد. او با خود می‌گفت: دیگر نمی‌توانم این طوری زندگی کنم. اگر کسی بچه را پیدا کرده و کاغذ را خوانده و تصمیم گرفته باشد او را نگه دارد، و اگر دختر کوچولویم الان در نیویورک باشد، امکان زیادی دارد که شناسنامه‌ی جعلی داشته باشد. اعلام این مطلب که او در خانه به دنیا آمده، قاعدتاً مشکلی ایجاد نمی‌کرده. در هتل هیچ کس متوجه نشد که من بتهایی و تقریباً بدون درد زایمان کردم.

سوندرا در حالی که در رختخواب از این دنده به آن دنده می‌شد، به یاد آورد: درد بعداً به سراغم آمد. عاقبت وقتی سپیده زد، خوابش برد. چند ساعت بعد، با سردردی وحشتناک بیدار شد.

از جا برخاست و بی‌شور و نشاط لباس ورزشی پوشید. شاید دویدن افکار تیره را از ذهنش پاک می‌کرد. در طول تمرین باید بتوانم تمرکز داشته باشم. من اشتباهات زیادی در زندگی مرتکب شده‌ام و برای خاطر پدر بزرگ نمی‌خواهم

کنسرتی ناموفق را هم به فهرست این اشتباهات اضافه کنم. او تصمیم گرفته بود امروز را در سترال پارک بماند، اما با نزدیک شدن به خروجی شمالی پارک، قدم‌هایش ناخودآگاه به سوی غرب کشیده شد. چند دقیقه بعد، در آن سوی خیابان مقابل سنت کلمنت ایستاده بود و یک بار دیگر لحظه‌ای را به خاطر آورد که برای آخرین بار فرزندش را در آغوش گرفته بود. هوا کمی گرم‌تر شده بود و خیابان شلوغ بود. سوندرا می‌دانست که نمی‌تواند مدتی طولانی در آنجا بماند بی آنکه جلب توجه کند. روپوش سفیدرنگی که پنجشنبه‌ی گذشته پیاده روها برتن کرده بودند، تقریباً تماماً آب شده و تنها گل و لایی خاکستری بر جای مانده بود.

سوندرا به یاد آورد: آن شب هوا خیلی سرد بود، و برف درون جوی‌ها یخ زده بود. لکه‌ای در کنار کالسکه‌ی کهنه وجود داشت. من داخل کالسکه را تمیز کردم، اما همه چیز آن قدر رقت‌آور بود که حتی برای لحظه‌ای از فکر قرار دادن بچه در کالسکه اکراه داشتم. در هتل یک نفر ساک کاغذی بزرگی را دور انداخته بود و من برای محافظت بیشتر، بچه را در آن پیچیدم. یادم می‌آید که علامت اسلون^(۱) روی ساک بود. شیشه شیر و شیر خشک را از داروخانه خریدم. سوندرا ضربه‌ای را بر روی شانه‌ی خود احساس کرد. با تعجب برگشت و چهره‌ی مهربان زنی حدوداً شصت ساله با موهای حنایی و ترجیحاً چاق را مشاهده کرد. الویرا مهربانانه گفت: "تو احتیاج به کمک داری سوندرا. و تصور می‌کنم من می‌توانم کمکت کنم."



آن دو تاکسی به مقصد سترال پارک جنوبی گرفتند. در خانه، الویرا چای

و نان برشته درست کرد. او گفت: "شرط می‌بندم از صبح چیزی نخورده‌ای." سوندر را بار دیگر جلوی اشک‌هایش را گرفت و با خجالت سرش را تکان داد. احساسی غیر واقعی آمیخته به آرامشی وافر داشت.

در این آپارتمان ناشناس، با حضور این غریبه، به نحوی عجیب احساس اطمینان می‌کرد. او می‌دانست که تا اندک زمانی دیگر، داستان بچه را تماماً برای الویرا میهان تعریف خواهد کرد و به او الهام شد این زن که ناگهان سر راهش قرار گرفته بود، وسیله‌ای برای کمک به او پیدا خواهد کرد.

بیست دقیقه بعد، الویرا با لحنی مصمم گفت: "حالا به من گوش بده، سوندر! در وهله‌ی اول، دست از محکوم کردن خودت بردار. این داستان هفت سال پیش اتفاق افتاده. تو در آن زمان دختر بچه‌ای بیش نبود. مادر نداشتی. خودت را در قبال پدر بزرگت مسئول می‌دانستی. بچه‌ات را تنهایی به دنیا آوردی. همه چیز را بتنهایی برنامه‌ریزی کردی، و بخوبی از عهده‌اش برآمدی. تو لباس، شیشه شیر و شیر خشک خریدی و صرفه‌جویی کردی تا بچه در نیویورک به دنیا بیاید، با این اندیشه که خودت هم برای زندگی به اینجا خواهی آمد. بچه را لباس پوشاندی و او را در مکانی گرم و امن در کالسکه‌ای روی پلکان خانه‌ی کشیشی قرار دادی. کلیسایی را انتخاب کردی که پدر بزرگت وقتی فهمید باید برای همیشه از ویلن زدن دست بکشد، به آنجا پناه برد. تو پنج دقیقه بعد به خانه‌ی کشیشی تلفن زدی، بعد خیال کردی که یک نفر بچه‌ات را در جایی که رهایش کرده بودی، پیدا کرده."

سوندر گفت: "درست است، اما فرض کنید که بچه‌ها کالسکه را برای بازی به جای دیگری برده باشند. فرض کنید که بچه از سرما مرده باشد و با یافتن او از ترس متهم شدن.... فرض کنید...."

الویرا با یقینی ظاهری گفت: "بهتر است فرض کنی که افرادی صالح او را پیدا کرده‌اند و حالا مایه‌ی شادی زندگی آنان است. الویرا اندیشید: مردمان

شریف مسلماً به پلیس اطلاع می‌دادند و بعد برای قبول فرزندخواندگی اقدام می‌کردند. آنان این همه سال سکوت اختیار نمی‌کردند.

سوندرا گفت: "من دیگر او را طلب نمی‌کنم. من لایق او نیستم. چون نمی‌دانم...." الویرا بتندی پاسخ داد: "تو بیشتر از آنی که تصور می‌کنی لیاقت داری. از این به بعد باید در فکر تمرین و کنسرتی باشی که تقدیم تمام دوستان موسیقی نیویورک می‌کنی. تحقیق را به عهده‌ی من بگذار."

سپس بی اختیار افزود: "سوندرا، می‌دانی وقتی می‌خندی خیلی دلفریب می‌شوی؟ حرفم را باور کن. باید بیشتر لبخند بزنی."

او در ضمن نوشیدن دومین فنجان چای، به درد دل سوندرا گوش می‌داد. سوندرا با لبخندی متفکرانه گفت: "تصورش را بکنید که مسئولیت یک دختر بچه‌ی ده ساله برای پدر بزرگ بیچاره‌ام چقدر سنگین بوده، مردی تنها، و منتقد و معلم موسیقی. یک آپارتمان سه خوابه‌ی قشنگ در کنار دریاچه‌ی میشیگان در شیکاگو داشت. استطاعت گرفتن آپارتمان بزرگ‌تری را نداشت."

"وقتی وارد زندگی اش شدی، چه کار کرد؟"

"او برای خاطر من تمام عادت‌هایش را تغییر داد. دفترش را تبدیل به اتاق خواب کرد و اتاق بزرگ‌تر را به من داد. وقتی بیرون می‌رفت، یک نفر را می‌آورد تا از من مراقبت کند. باید اضافه کنم که پدر بزرگ عاشق بیرون رفتن و شام خوردن با دوستان و رفتن به کنسرت بود. برای خاطر من از خیلی چیزها محروم شد."

الویرا حرفش را قطع کرد. "دوباره شروع کردی به محکوم کردن خودت. من مطمئنم که او پیش از آمدن تو احساس تنهایی می‌کرده. مطمئنم که او از داشتن تو در کنار خودش خیلی خوشحال بوده."

لبخندی بر لبان سوندرا شکفت. "شاید، اما در عوض او آزادی رفت و آمد

به میل خودش را از دست داد، و از بسیاری امتیازات کوچکی که از آنها بهره‌مند بود چشم‌پوشی کرد."

لبخند از لبانش محو شد. "امیدوارم به نوعی جبران زحماتش را کرده باشم. من نوازنده‌ای خوب و ویلن‌زنی ماهر شده‌ام."

الویرا گفت: "آفرین! بالاخره یک چیز مثبت در مورد خودت گفتی!"
سوندرا زد زیر خنده. "می‌دانید الویرا، شما حقیقتاً استعداد یافتن کلمات مورد نیاز را دارید!"

الویرا تصدیق کرد. "سردبیرم هم همین عقیده را دارد. خوب، من بقیه‌ی داستان را می‌توانم حدس بزنم. تو احساس می‌کردی که باید موفق بشوی، بورس گرفتی، با یک مرد هنرمند و جذاب آشنا شدی. تازه هیجده سالت شده بود و عاشق او شدی. احتمالاً او به تو گفته بود که دیوانه‌وار عاشقت است، و باید قبول کنیم که تو آسیب‌پذیر بودی. نه پدر و مادری داشتی، نه خواهر و برادری. فقط یک پدربزرگ که دیگر تندرست نبود. موقعیت را درست فهمیدم؟"

بقیه‌ی ماجرا را می‌دانیم. حالا به زمان حال بیایم. هیچ زن زیبا و بااستعدادی مثل تو تنها زندگی نمی‌کند، آیا کسی در زندگی‌ات هست؟"
"نه."

"پاسخ خیلی سریع بود، سوندرا. معنی‌اش این است که دوست پسر داری. کی هست؟"

سکوتی طولانی برقرار شد. سوندرا از سر اکراه گفت: "گری ویلیس^(۱). او عضو مدیریت ارکستر سنفونی شیکاگوست. سی و چهار سال دارد، هشت سال بزرگ‌تر از من است، خیلی خوش قیافه و مهربان است. می‌خواهد با من ازدواج کند."

الویرا اظهار داشت: "تا اینجا که همه چیز خوب است. دوستش نداری؟"
 "چرا... شاید... اما آمادگی ازدواج ندارم. راستش نمی‌دانم از لحاظ عاطفی
 در چه وضعیتی هستم. می‌ترسم در صورت ازدواج هرگز نتوانم به چهره‌ی
 کودک تازه‌ام نگاه کنم بی آنکه یادم بیاید خواهر بزرگترش را در هوایی بسیار
 سرد، در یک ساک کاغذی همراه گذاشته‌ام. گری خیلی باحوصله و فهمیده
 است. با او آشنا خواهید شد. او همراه پدر بزرگ به کنسرت می‌آید."

الویرا گفت: "باین تفصیلی که کردی، او از همین حالا به نظرم دوست
 داشتنی می‌آید. یک چیزی را فراموش نکن. امروزه نود درصد زنها، خانواده
 یا کار خودشان را عوض می‌کنند. من با آگاهی از این موضوع در موردش
 حرف می‌زنم."

سوندرا تزیینات خوش ذوقانه‌ی آپارتمان و منظره‌ی استثنایی مشرف به
 سترال پارک را نظاره کرد. "شما چه کار می‌کنید، الویرا؟"

"الان که داریم صحبت می‌کنیم، من سه تا عنوان دارم: برنده‌ی
 بخت‌آزمایی، کارآگاه آماتور و وقایع نگار نیویورک گلوب. سه سال پیش یکی
 از بهترین کلفت‌های روی زمین بودم."

خنده‌ی سوندرا ناباوری او را لو داد، اما الویرا پافشاری نکرد. گفت:
 "بعدها فرصت زیادی خواهیم داشت تا در مورد داستان زندگی من صحبت
 کنیم."

آن دو همزمان برخاستند. سوندرا گفت: "باید بروم تمرین کنم. استادی که
 امروز برای تمرین با من می‌آید، چنان شهرتی دارد که لرزه بر اندام نوازندگان
 جوانی مثل من می‌اندازد."

الویرا گفت: "برو و بهترین کار خودت را ارائه بده. من به نوبه‌ی خودم
 مخفیانه دنبال راهی می‌گردم تا سرنخی از بیچه ات پیدا کنم. هر روز با تو
 تماس خواهم گرفت، قول می‌دهم."

"الویرا، پدربزرگ و گری یک هفته قبل از کنسرت به نیویورک می آیند. می دانم که پدربزرگ می خواهد به سنت کلمنت برود. او از گم شدن جام عالیجناب سانتوری متاسف خواهد شد. ممکن است قبلش بروید با پدر فریس صحبت کنید و موقعیت را برایش توضیح بدهید تا اگر ما در کلیسا با او برخورد کردیم، به پدربزرگ نگوید که مرا در حال پرسه زدن در اطراف خانه ی کشیشی دیده؟"

"البته."

سوندرا در حین عبور از سالن، بی حرکت مقابل پیانو ایستاد. جزوه ی روش جان تامپسون برای مبتدیان بزرگسال روی آن خودنمایی می کرد و صفحه ی در این شب طولانی باز بود.

سوندرا خم شد و با یک دست ملودی را نواخت.

"این آهنگ را فراموش کرده بودم؛ آهنگ قشنگی است، نه؟" و بی آنکه منتظر جواب شود، زمزمه کنان دوباره به نواختن پرداخت. بخواب فرزندم بخواب، باشد که آرامش آسمان در این شب طولانی بر تو فرود آید؛ بخواب، در این شب طولانی خداوند فرشتگان نگهبانش را به سوی تو خواهد فرستاد.

سوندرا از نواختن دست کشید. "آهنگ غم انگیزی است، نه؟"

صدایش در هم شکست. "امیدوارم بچه ام در آن شب فرشته ی نگهبانی یافته باشد."

یک آن انگار داشت گریه اش می گرفت.

الویرا در حالی که عزیمت شتاب زده ی سوندرا را مشاهده می کرد، قول داد: "به ات تلفن خواهم زد."

ویلی بالحنی خسته پرسید: "دیگر با من کاری نداری، کوردلیا؟ دو تا دستشویی تعمیر شد. اما به نظرم باید از بچه‌ها بخواهی کمتر توی آنها کاغذ بریزند. لوله کشی‌های ساختمان کهنه است. سپس آهی کشید و افزود: "وانگهی، من هم دیگر جوان نیستم."

خواهرش با جوابی دندان شکن پاسخ داد: "پرت وپلا می‌گویی. تو هنوز جوانی، ویلیام. صبر کن تا به سن من برسی."

خواهر و برادر هشت سال اختلاف سن داشتند.

ویلی پیش‌گویی کرد: "کوردلیا، باهات شرط می‌بندم که در جشن تولد صد سالگی‌ات هم هنوز انرژی یک رقاصه را داشته باشی."

"گفتی انرژی، من قرار است ناظر بر تمرین نمایش باشم. بیا برویم بالا. بزودی بچه‌ها باید به خانه‌هایشان برگردند."

کوردلیا بازوی ویلی را گرفت و او را به سمت پلکان کشاند.

ساعت یک ربع به شش بود و تمرین به اوج خود رسیده بود. بچه‌ها

صحنه‌ی پایانی داخل آغل را بازی می‌کردند. استلینا با قیافه‌ای جدی مقابل جری ناز که چشمانش می‌خندید، زانو زده بود؛ میان آن دو پتویی پهن بود که قنذاق مسیح را به تصویر می‌کشید.

صحابه‌ی مسیح به رهبری ژوزه دیاز^(۱)، از سمت چپ نزدیک می‌شدند و چوپانان در سمت راست جمع شده بودند.

کوردلیا در حالی که دست‌هایش را بالا و پایین می‌برد، فرمان داد: "یک کم تندتر، همگی‌تان! هر بار یک قدم بردارید و یکدیگر را هل ندهید. جری، پایین را نگاه کن. تو باید به بچه نگاه کنی نه به چوپان‌ها."

سپس رو به ویلی کرد: "ویلی، خواهش می‌کنم آهنگ پایانی نمایش را بزن."

"نت‌ها را در خانه گذاشته‌ام، کوردلیا. خیال نمی‌کردم مدت زیادی اینجا بمانم."

"پس آن را بخوان. خداوند صدای خوبی به تو داده. خیلی آهسته شروع کن، همان طور که وقتی پشت پیانو هستی می‌خوانی، سپس کم‌کم تندترش کن. بچه‌ها تو را همراهی خواهند کرد. اول استلینا و جری، بعد صحابه و چوپان‌ها و آخر سر هم گروه خوانندگان."

ویلی ترجیح داد با خواهرش مخالفت نکند. او شروع کرد. "بخواب فرزندانم...."

کوردلیا آواز برادرش را قطع کرد و بتندی گفت: "ژوزه، اگر یک بار دیگر ببینم به دنی پشت پا می‌زنی، گوش‌هایت را می‌کشم. یا الله ویلی، دوباره شروع کن."

استلینا و جری خیلی زود به ویلی ملحق شدند. صدای جوان و صاف و

رسای آنان با صدای بلند و مردانه‌ی او در هم آمیخت.

ویلی در حین گوش دادن به آواز استلینا، اندیشید: چه صدای فوق‌العاده‌ای! قسم می‌خورم استعداد فراوانی در موسیقی دارد.

ویلی نگاه سنگین و غم‌آلود او را مشاهده کرد. در حالی که صحابه و چوپان‌ها، و سپس تمام بچه‌ها به آنان ملحق می‌شدند، ویلی اندیشید: بچه‌ای هفت ساله نباید چنین نگاه غمگینی داشته باشد.

کم کم زمانی فرا می‌رسد که همه چیز به خواب می‌رود، کوه‌ها و دره‌ها غرق در خواب می‌شوند، و در این شب طولانی من مهربانانه مراقب تو خواهم بود.

در پایان، ویلی و کوردلیا و خواهر مایو و سایر داوطلبان بشدت کف زدند. کوردلیا به بچه‌ها گفت: "بخوانید و تمرین کنید، چون دو هفته‌ی دیگر روز نمایش است و همه‌ی ما خوشحال خواهیم بود. حالا، پالتوها و دستکش‌هایتان را بپوشید. آنها را با هم قاطی نکنید. والدیتان می‌آیند دنبالتان. نباید معطلشان کنید. فراموش نکنید که آنان تمام روز را کار کرده‌اند و خسته‌اند. سپس رو به ویلی کرد. "باید بگویم من هم خسته‌ام."

ویلی گفت: "وقتی آدم می‌فهمد تو هم یک حد و حدودی قایلی، دلگرم می‌شود. خوب، من آماده‌ام تا کمک کنم همه چیز را مرتب کنید."

بیست دقیقه‌ی بعد، دو راهبه و ویلی دم در ساختمان به انتظار خانم نانز ایستاده بودند تا به دنبال استلینا و جری بیایند. زن نفس‌زنان و با چهره‌ای ناراحت از راه رسید و آنان با تکان دادن سر پوزش او را پذیرفتند.

کوردلیا او را به کناری کشید و پرسید: "حال خاله‌ی استلینا چطور است؟" خانم نانز با صدایی آهسته گفت: "خوب نیست. قطعاً تا پایان این هفته او را بستری خواهند کرد، مطمئنم." او صلیبی کشید و ادامه داد:

دست کم پدر دخترک برگشته.

فین فینی که کرد، اطمینان اندک او را نسبت به خواهرزاده‌ی دوستش لو داد.

بمحض رفتن خانم نانز و بچه‌ها، کوردلیا گفت: "کوچولوی بیچاره. مادرش وقتی که او به دنیا آمده، ترکش کرده. دخترک خاله‌ی پدرش را که او را بزرگ کرده از دست خواهد داد. انگار پدرش هم حضور زیادی ندارد. آن طور که فهمیدم آدم بی سروپایی است."

خواهر مایو گفت: "از آن هم بدتر است. شنبه شب به دنبال استلینا آمده بود. قیافه‌اش به نظرم مشکوک آمد و از بچه‌های کلانتری پرس و جوی مختصری در موردش کردم."

ویلی پرسید: "تو هنوز هم یک پایت نوی کلانتری است، بازرس، درست است؟"

"آنجا همیشه به درد می‌خورد. به گفته‌ی آنان، ممکن است این آقای سانتینو به همین زودیه‌ها دچار دردسر بزرگی شود."

کوردلیا اندوهگینانه نتیجه گرفت: "معنی‌اش این است که ممکن است این بچه‌ی دوست داشتنی به مرکز فرزند خواندگی فرستاده شود و تا چند هفته‌ی دیگر ما حتی نخواهیم توانست از او مراقبت کنیم."

کوردلیا آهی کشید. "خوب، برای امروز کافی است. ویلی، برو خانه. فوق‌العاده بودی، آخر هفته حقوقت را می‌گیری."

ویلی که متوجه شوخی خواهرش شده بود، خندید. "شوخی بانمکی بود."

آنان ساختمان را ترک کردند و لحظه‌ای در پیاده رو ایستادند. ویلی به راهبه‌ها گفت:

«بروید گیلای به سلامتی من بنوشید و استراحت کنید. باکمال میل دلم می‌خواست شما را برای شام به خانه‌ی خودم می‌بردم، اما از ظهر که الویرا گفت برای دیدن آپارتمان می‌رود، با او صحبت نکرده‌ام و نمی‌دانم که کی شام خواهیم خورد.»

کوردلیا متعجب به نظر می‌رسید. «امیدوارم جدی نگفته باشی. تصور می‌کردم شما دو تا آپارتمان‌تان را می‌پرستید؟ الویرا همیشه می‌گفت هیچ وقت آنجا را ترک نخواهد کرد مگر مجبور شود. نگوی که او جداً قصد اسباب‌کشی دارد.»

«البته که نه. او فقط سعی دارد اطلاعاتی در مورد زوجی که مدیر آژانس هستند و موقع امضای وصیت‌نامه حضور داشتند، کسب کند. او امیدوار است در خلال دیدن آپارتمان‌هایی که با یکی از آن دو به آنجا می‌رود، عاقبت بفهمد که چه اتفاق غیرعادی موقع امضای وصیت‌نامه افتاده. به هر صورت، من به خانه بر می‌گردم و اجازه بدهید بگویم که هر دو نفر شما کار فوق‌العاده‌ای انجام داده‌اید. جشن فوق‌العاده‌ای خواهد شد. باید شهردار را دعوت کنید و به او نشان بدهید که چه می‌کنید.»

این تعارف چهره‌ی نگران دو زن را از هم باز نکرد. وقتی ویلی به خانه رسید، الویرا را خیلی نگران یافت. او گفت: «آن قدر با ایلین گوردون برای دیدن این آپارتمان‌های لعنتی راه رفته‌ام که پاهایم له شده.»

«حالا چیزی دستگیرت شد؟»

«بله. این دستگیرم شد که او زن جذابی است، و سر هر چه بخواهی شرط می‌بندم که او حتی اگر از تشنگی در حال مرگ باشد، یک قطره آب از همسایه‌اش نمی‌دزدد.»

ویلی گفت: "پس نتیجه می‌گیرم که احتمالاً بیکرها از اعتماد آنان سوءاستفاده کرده‌اند."

"شاید، اما خیلی دلم می‌خواست که آن دو هم کلاهبردار باشند. پهن کردن دام برای آدم‌های رذل خیلی راحت‌تر از این است که دو آدم بی‌گناه را متقاعد کنی که فریب خورده‌اند."

پیوند پدر روحانی توماس فریس با سنت کلمنت به بیش از چهل سال پیش باز می‌گشت. در آن دوران، او بتازگی کشیش شده بود. هفت سال بعد، به قلمرو کشیشی برونکس منتقل شد و سپس جزو ملازمان کاردینال در کلیسای جامع در آمد. از ده سال پیش، نماینده‌ی پاپ در سنت کلمنت شده بود و آرزو می‌کرد تا پایان عمر کاری خود در آنجا بماند. در حقیقت، سنت کلمنت مکان ازلی او بود. او به کلیسای خود، به تاریخ و موقعیت آن در جامعه افتخار می‌کرد. تنها حادثه‌ای که منصب او را خدشه‌دار می‌کرد و هنوز پس از هفت سال آزارش می‌داد، سرقت جام اسقف سانتوری بود.

او به کشیشان دیگر می‌گفت: "بابت آن خودم را سرزنش می‌کنم، چون دزدی روزی صورت گرفت که برای مراقبت از کلیسا نوبت من بود. ما از یک سری سرقت در کلیساها باخبر شده بودیم، اما من به حد کافی مراقبت نکردم. البته درها و پنجره‌ها زنگ خطر داشت، اما کافی نبود. می‌بایست دوربین مخفی کار می‌گذاشتم. در موردش صحبت کرده بودم، بی‌آنکه تصمیم بگیرم."

زنگ خطری که گنجهی حاوی جام اسقف به آن مجهز بود، به هیچ دردی نخورده بود. زمانی که پلیس رسیده بود، سارق به همراه جام گریخته بود. این خسران، بخصوص با نزدیک شدن کریسمس پدر فریس را متأثر می‌کرد. جام در دوران آمادگی گم شده بود.

تقدس ذاتی است نه اکتسابی. او به این مطلب یقین داشت. او عالیجناب سانتوری را در اواخر عمرش ملاقات کرده بود؛ زمانی که اسقف از مسئولیت‌های رسمی خود چشم‌پوشی کرده بود و در قلمرو کشیشی سنت کلمنت، جایی که می‌بایست عمر خود را در آن به پایان می‌برد، زندگی می‌کرد. پدر فریس به یاد آورد: هاله‌ای از تقدس آن مرد را در بر گرفته بود.

دوشنبه شب، هنگام بستن در کلیسا، از مقابل جایگاه اعتراف عبور کرد. اندیشید: سارق جام بی شک در اینجا پنهان شده بود. اگر او تنها به الماس جام علاقه‌مند بوده، فقط می‌توانم دعا کنم که پس از سرقت، جام را در زباله‌دانی نینداخته باشد.

در واقع، پدر فریس باور نداشت که جام از بین رفته باشد. تازگی‌ها اندیشه‌ای غریب به ذهنش خطور کرده بود؛ این اندیشه که سرقت می‌بایست صورت می‌گرفت زیرا وجود جام در جایی دیگر ضروری بوده و ماموریتی مهم‌تر انجام داده است.

در حین ترک کلیسا، پس از آنکه بدقت در را قفل کرد، ناخودآگاه نگاهش متوجه آن سوی خیابان شد و از خود پرسید که آیا زن جوان مرموز امروز هم آنجا ایستاده است؟ هیچ کس را ندید و لحظه‌ای احساس تاسف کرد و آرزو کرد زن برگردد. او اغلب زنان و مردانی را می‌دید که دور و بر کلیسا می‌ایستادند و تردید داشتند نزد او بروند و خود را از زیر باری که بر شانه‌هایشان سنگینی می‌کرد، خلاص کنند. آنان، آنا، اد، گه نه آغاز می‌کردند: "پدر، من احتیاج به کمک دارم."

خدمتکار وفادارش شام را در فرگرم نگه داشته بود. راهب شب را بیرون رفته بود، و پدر فریس لذت غیرمترقبه‌ی مطالعه در حین خوردن شامی سبک را به همراه گیلای شرباب به خود ارزانی داشت. غذایش که تمام شد، با جدیت ظرف‌ها را آب کشید و آنها را درون ماشین ظرفشویی قرار داد و با نوعی نشاط به یاد سابق افتاد؛ به یاد روزهایی که مدیرخانه‌ی کشیشی - که شش هفت راهب او را "رئیس" می‌نامیدند - به طور مطلق سلطنت می‌کرد و مدیره‌ای در خانه‌ی کشیشی کار می‌کرد که آشپزی فوق‌العاده بود و سه بار در روز غذاهای خوشمزه سرو می‌کرد.

هنگام نوشیدن قهوه بود که صدای زنگ تلفن به آرامش شبانه‌ی او پایان داد. الویرا پای تلفن بود. او گفت: "پدر، من دوستی دارم که مشکلی دارد. می‌خواهم با شما صحبت کنم. می‌دانید، من در حال نوشتن مقاله‌ای در مورد دختر جوانی هستم که هفت سال پیش، نوزاد خود را روی پلکان یک خانه‌ی کشیشی رها کرده..."

الویرا لحظه‌ای درنگ کرد. "و دلیل آنکه این داستان را برای شما تعریف می‌کنم، این است که او فرزندش را در پلکان خانه‌ی شما رها کرده."

"چه می‌گویید الویرا؟ هرگز چنین اتفاقی نیفتاده!"

"اشتباه می‌کنید پدر، افتاده. ولی شما چیزی در مورد آن نمی‌دانید. چنین چیزی دقیقاً اتفاق افتاده، مطمئنم. به هر صورت، روزنامه قصد دارد این مقاله را در صفحه‌ی اول چاپ کند. و از آنجا که مجبوریم هویت مادر را پنهان نگه داریم، می‌خواهیم شماره‌ی تماس شما را بدهیم. تازه، پای خانه‌ی کشیشی شما در میان است. تصمیم دارم جایزه‌ای بزرگ برای هر خبری که مربوط به بچه شود در نظر بگیرم. شما فقط باید به تماس‌ها جواب بدهید."

"الویرا شتاب زده عمل نکنید."

"محمده... الا... ده... ده... نظر... برای یرده برداشتن از چنین داستان‌هایی"

است. بخصوص در کریسمس، مردم نسبت به داستان‌های تاترانگیز حساس می‌شوند. بچه هفته‌ی گذشته هفت ساله شده. خلاصه، من در حال نوشتن مقاله هستم و باید بدانم که آیا قبول می‌کنید به عنوان واسطه عمل کنید و آیا می‌توانم نام شما را بدهم؟

"اول دلم می‌خواهد دقیقاً از محتوای متن شما مطلع شوم."

"البته. متأسفم که علی‌رغم میلтан شما را مجبور می‌کنم، اما به کمک این مقاله و جایزه‌ی تعیین شده، گمان کنم توجه تعداد زیادی از مردم جلب شود. ما براستی قصد داریم بچه را پیدا کنیم. و امیدواریم با فاش نکردن اسم مادر، مانع از این شویم که انسانی خیرخواه به علت سر راه گذاشتن بچه‌اش دستگیر شود. راستش، شاید بهتر باشد که شما هم ندانید او کیست. نظرتان چیه؟"

"اجازه بدهید در موردش فکر کنم."

الویرا توضیح داد: "برای من مشکلی ایجاد نمی‌شود. اگر از من سؤال کردند می‌توانم بگویم منابع اطلاعاتی‌ام محرمانه است."

پدر فریس اندیشید: من هم راهی برای امتناع از حرف زدن دارم، اما نمی‌توانیم از رازهای اعتراف به نفع خودمان استفاده کنیم.

"صبر کنید، الویرا. شما گفتید که این اتفاق دقیقاً هفت سال پیش افتاده. آیا مربوط به همان شبی نمی‌شود که جام را دزدیدند؟ در همان لحظه بچه را سر راه گذاشته‌اند؟"

"بله، انگار همان موقع بوده. وقتی مادر به خانه‌ی کشیشی تلفن می‌زند، کشیشی سالخورده جواب می‌دهد. مادر از او می‌خواهد که با شما صحبت کند، اما او می‌گوید که شما به همراه پلیس‌ها بیرون هستید زیرا اتفاقی افتاده و همه به هیجان آمده‌اند. مادر تصور می‌کند که شما بچه را پیدا کرده‌اید."

پدر فریس بیش از آن درنگ نکرد. "مقاله‌تان را بنویسید، الویرا. من از شما حمایت می‌کنم."

پدر فریس با بهت زدگی گوشی را گذاشت. آیا امکان داشت شخصی که نوزاد را برداشته، سارق را هنگام فرار از کلیسا دیده باشد و بتواند نشانه‌ای هرچند کوچک در مورد او بدهد؟ در این صورت، پدر فریس با کمک کردن به این مادر بیچاره‌ی جوان، می‌توانست با یک تیر دو نشان بزند و جواب سوالی را که آزارش می‌داد، پیدا کند: چه بر سر جام آمده است؟

هر بار که کیت وارد اتاق بسی می‌شد، اندیشه‌ای آزارش می‌داد. یادش می‌آمد که یک چیزی در این اتاق احتیاج به تعمیر دارد، اما قادر به تشخیص آن نبود. به عنوان آخرین روزنه‌ای که برایش باقی مانده بود، به سمت سنت آنتوان^(۱) چرخید و از او کمک خواست تا در ذهنش کاوش کند. مسلماً او عادت داشت هر بار که چیزی را گم می‌کند، به او متوسل شود. حالا هر چیزی که بود: عینکش، دفترچه‌ی نشانی‌ها یا حتی تنها جواهری که داشت، یک تک برلیان بر روی پایه‌ای از تیفانی^(۲) که انگشتر نامزدی مادرش بود. دفعه‌ی گذشته، دو هفته طول کشید تا سنت آنتوان کمکش کرد که به خاطر بیاورد روزی که با بسی برای گردش به ویلیامزبرگ^(۳) رفته بود، انگشتر را در یک قوطی خالی اسپیرین گذاشته بود.

در حین چیدن توده‌ای از البسه‌ی زیر درون کارتن دربازی که روی تخت

1. Saint Antoine

2. Tiffany

3. Williamsburg

قرار داشت، زمزمه کرد: می‌بینید سنت آنتوان، تصور کنم الویرا حق دارد و بیکرها بسی را فریب داده‌اند. البته، کاملاً مطمئن نیستم، اما آشفته‌ام، چون هر بار که وارد این اتاق می‌شوم و نگاهم به میزی می‌افتد که ماشین تحریر قدیمی بسی بر آن حکمفرمایی می‌کند، زنگ خطری در مغزم صدا می‌کند.

کیت متوجه دوخت روی جورابی ساق کوتاه شد. با صدای بلند گفت: "بسی بیچاره. قوه‌ی بینایی‌اش کم شده بود اما نمی‌گذاشت او را ببرم تا عینک جدیدی سفارش بدهد. می‌گفت برای چه پول هدر بدهیم. در حالی که احتمالاً تا کریسمس بیشتر زنده نخواهد ماند؟"

و او اشتباه نکرده بود. کیت آهی کشید و کشوی دوم کمد را بیرون کشید. کشو حاوی پیراهن خواب‌های فلانلی بود که بسی هر شب یکی از آنها را می‌پوشید. در حالی که پیراهنی صورتی رنگ با گل‌های کوچک و یقه‌ی دانتل را بیرون می‌آورد، فریادی از تعجب کشید: "خدای بزرگ! حتماً خواهر بیچاره‌ام بی آنکه متوجه شود قبلاً این پیراهن را پوشیده، آن را توی کمد گذاشته."

کیت سرش را تکان داد و زمزمه کرد: "قبل از بسته بندی می‌شورم." او دوباره سرش را تکان داد. اندیشید: نه، حتماً او پس از پوشیدن آن، فوری درش آورده. او از دانتل نفرت داشت. می‌گفت گردنش خارش می‌گیرد. برایم عجیب است که او می‌خواسته آن را بپوشد.

هنوز پیراهن خواب در دستش بود که صدایی او را از جا پراند. دوباره ویک را در آستانه‌ی در دید. نگاه بیکر به او خیره مانده بود.

کیت بسردی گفت: "دارم چیزهای خواهرم را قبل از بخشیدن جمع می‌کنم. مگر اینکه خانمتان پیراهن خواب‌ها را هم بخواهد."

بیکر بی آنکه پاسخ دهد، برگشت. کیت اندیشید: این مرد مرا می‌ترساند. رفتارش حالتی تهدیدکننده دارد. ناراحت نیستم که از اینجا می‌روم.

شب، کیت به رختشویخانه برگشت و با کمال تعجب متوجه شد که پیراهن خواب صورتی رنگ بسی دیگر در میان توده‌ی لباس چرک‌هایی که کنار ماشین لباسشویی گذاشته بود، نیست.

اندیشید: عظم را از دست داده‌ام؟ قسم می‌خورم که آن را پایین آوردم. خوب، شاید حواسم پرت بوده و آن را بسته بندی کرده‌ام. حالا، چاره‌ای ندارم جز اینکه برای پیدا کردنش تمام این کارتن‌های لعتی را بگردم.

جمعه یازده دسامبر، مقاله‌ی الویرا، در مورد کودکی که هفت سال پیش مقابل خانه‌ی کشیشی سنت کلمنت رها شده بود، در صفحه‌ی نخست نیویورک گلاب به چاپ رسید. تقریباً همزمان با توزیع روزنامه در باجه‌ها، تلفن‌های خط ویژه‌ای که در آخرین لحظه در خانه‌ی کشیشی وصل کرده بودند، به صدا در آمد.

منشی وفادار پدر فریس که مسؤول پاسخگویی به تماس‌ها بود، اعلام کرد که تمام مکالمات را ثبت می‌کند و آنهایی را که به نظر درخور توجه می‌آیند، به او منتقل خواهد کرد. به هر صورت، دوشنبه صبح، وقتی پدر فریس با الویرا تماس گرفت، ناامید به نظر می‌آمد. او گفت: "از دوستان تماس تلفنی که تا الان داشتیم، هیچ کدام کمترین فایده‌ای نداشته. وانگهی، خیلی از تماس‌ها از جانب افراد نالایقی است که حتی برای لحظه‌ای کوچکترین همدردی نسبت به زنی که نوزاد خود را در سرما رها کرده، احساس نمی‌کنند."

الویرا پرسید: "سروکله‌ی پلیس پیدا نشده؟"

"فقط یک مددکار اجتماعی آمد، و باور کنید چندان به دل نمی‌نشست. تنها یک چیز قطعی وجود دارد؛ در آن تاریخ در نیویورک، هیچ نوزاد موشی مرده یا رها شده پیدا نشده."

الویرا آمی کشید. "خوب، از این جهت خیالم راحت شد. واقعاً متأسفم که نقشه‌مان به جایی نرسید. تصور می‌کردم نقشه‌ی خوبی است."

"من هم همین‌طور. آن مادر چطور این چیزها را تحمل می‌کند؟ بین خودمان باشد، فهمیدم که او همان زن جوانی است که هفته‌ی گذشته اغلب اینجا می‌دیدمش."

الویرا با صدایی اندک نگران پرسید: "ولی واقعاً می‌توانید ادعا کنید که او را نمی‌شناسید، درست است؟"

طبق معمول، او گفتگویشان را ضبط می‌کرد تا اگر پدر چیز مهمی می‌گفت که او همان لحظه متوجه نمی‌شد، بعداً آن را بفهمد.

"می‌توانید ضبط صوتتان را روشن نگه دارید، الویرا. من نمی‌دانم او کیست و نمی‌خواهم هم بدانم. راستی، همان‌طور که برایم تعریف کردند، شما واقعاً به دنبال آپارتمان می‌گردید؟"

الویرا گفت: "آن قدر آپارتمان دیده‌ام که دیگر نمی‌توانم روی پاهایم بایستم. گوردون‌ها مردمانی شریف و محترمند، اما به عنوان بنگاه‌دار خیلی خوشایند نیستند. آنان شما را برای دیدن لانه موش می‌برند و برایتان تعریف می‌کنند که جای دلفریبی است، و بدتر از همه این است که آن را باور دارند! بعد هم با کمال افتخار به شما می‌گویند که صاحب خانه به جای یک میلیون و دویست هزار دلار اعلام شده، فقط نه صد هزار دلار می‌گیرد."

"بنگاه‌های ما باید از جاهایی که نشان می‌دهند زیاد تعریف کنند، الویرا. به این می‌گویند خوش بینی."

الویرا پاسخ داد: "من ترجیح می‌دهم آن را تک بعدی دیدن بنامم. به هر صورت با ایلین می‌روم آپارتمانی را ببینم که می‌گوید منظره‌ای استثنایی مشرف به سنترال پارک دارد. انتظار هر چیزی را دارم. بعد می‌روم به دیدن کیت و سعی می‌کنم سرحال بیاورمش."

"امیدوارم بتوانید. او دایم وصیت نامه‌ی بسی را بازخوانی می‌کند. این طوری غصه‌ی خودش را بیشتر می‌کند. آخرین کشفی که کرده این بوده که بسی با چنان شدتی آن را امضا کرده که جوهر تقریباً از کاغذ بیرون زده. می‌گوید انگار او عجله داشته زودتر خانه‌اش را به غریبه‌ها ببخشد!"

الویرا پس از گذاشتن گوشی، حدود بیست دقیقه‌ای غرق در اندیشه‌هایش بود. سپس پالتویش را پوشید و به تراس رفت.

باد به صورتش می‌خورد و با اینکه لباسی گرم پوشیده بود، لرزید. اندیشید: کاملاً اشتباه کردم. گمان می‌کردم به سوندررا کمک می‌کنم. یخودی به او اطمینان دادم. نتیجه‌اش این شد که او بیشتر غصه‌دار خواهد شد. پدر بزرگ و دوستش فردا می‌رسند و او باید جلوی آنان به خوشحال بودن تظاهر کند و کنسرت تاریخ بیست و سوم را تمرین کند. تازه، به کیت امید دادم که وصیت‌نامه‌ی بسی را باطل خواهم کرد، اما بعد از دیدن تمام آن آپارتمان‌های فروشی در وست ساید، تنها چیزی که عملاً از آن مطمئن هستم این است که جیم و ایلین شریف‌ترین مردمان روی زمین هستند، اما باید کاری دیگر را پیشه کنند.



وقتی الویرا به ملاقات کیت رفت، اندوهگینانه گفت: "تا الان که چیزی دستگیرم نشده. اما همیشه می‌گویم: تا وقتی امید هست همه چیز از بین نمی‌رود."

کیت گفت: "اوه، چرا الویرا، من که گمان می‌کنم همه چیز تباه شده. چیزی که آزارم می‌دهد این است که همیشه در حال تکرار همان چیزها هستم. دایم بسی را در آن دوشنبه‌ی کذایی نوی ذهنم مجسم می‌کنم؛ موقعی که او را مقابل تلویزیون مشغول تماشای یکی از سریال‌های مورد علاقه‌اش ترک کردم. می‌دانی که او هرگز سریال اورژانس یا زن سفیدپوش را از دست نمی‌داد. هر قسمتش را برایم تفسیر می‌کرد، یک ریز حرف می‌زد و در مورد تمام شخصیت‌های سریال و بدبختی‌هایی که بر سرشان آمده بود، صحبت می‌کرد. و عجیب است که در تمام آن مدت در صدد بوده چنین ضربه‌ی دردناکی بر من وارد کند..."



آن شب الویرا مثل هر بار که مشغول حل ماجرای بی‌پایان بود، نمی‌توانست راحت بخوابد. ساعت یک بعد از نیمه شب دست از جدال برداشت، به آشپزخانه رفت، چای درست کرد و از ابتدای نوار شروع به گوش دادن کرد. هرکول پوارو... یا الله، مغزت را مثل او به کار بیانداز. هفت صبح، وقتی ویلی درحالی که چشمانش را می‌مالید از اتاق بیرون آمد، زنش با قیافه‌ای فاتحانه پذیرای او شد. الویرا با هیجان تمام گفت: "یک فکری کردم، ویلی. نکته‌ی اساسی امضای بسی در وصیت‌نامه است. براساس یک رونوشت چیزی نمی‌توان گفت. امروز صبح قصد دارم به دادگاه وراثت بروم و تقاضای بررسی اصل وصیت‌نامه را کنم. کسی چه می‌داند ممکن است چه کشفی بکنم" ویلی با صدایی هنوز خواب‌آلود گفت: "اگر چیز کشف کردنی وجود داشته باشد، تو آن را پیدا خواهی کرد عزیزم. شرط می‌بندم."

کاری بزرگ به لنی پیشنهاد شده بود، بزرگ‌تر از تمام کارهایی که تا به حال در آنها دست داشت، حتی بزرگ‌تر از کار شرکت ساختمانی کامپیوتری. این کار روش همیشگی کار او نبود، اما لنی آماده‌ی خطر کردن بود؛ کلی پول گیرش می‌آمد که می‌توانست سالها براحتی با آن زندگی کند. تازه، وقتش بود که بزند به چاک و به مکزیک برود، بخصوص حالا که مادر استار در شهر بود و به دنبال دخترش می‌گشت.

مقاله‌ی نیویورک گلوب بشدت او را متزلزل کرده بود. نحوه‌ی رها شدن استار در پلکان خانه‌ی کشیشی بدقت و با تمام جزئیات شرح داده شده بود. فرض می‌کرد که همسایه‌های ساختمان حساب کنند و به یاد بیاورند که او درست هفت سال پیش با دختر نوزاد خود به اینجا آمده بود. این اندیشه دایم آزارش می‌داد. و کسی چه می‌داند؟ شاید حتی یک نفر آن کالسه‌ی رقت‌آور آبی رنگ را با لکه‌ای در کنارش به خاطر می‌آورد.

برخی از شبکه‌های رادیویی داستان را بزرگ کرده بودند. دان ایموس^(۱)، بخصوص موضوع را طول و تفصیل داده بود. او از رئیس پلیس دعوت کرده و نامبرده اظهار کرده بود که اگر شخص یا اشخاصی که بچه را برداشته‌اند، پیدا شوند، محکوم به آدم‌ربایی خواهند شد و در معرض حبس ابد قرار خواهند گرفت.

رئیس پلیس گفته بود: "وقتی شما شیء ارزشمندی را پیدا می‌کنید که صاحبش را نمی‌شناسید، فرض بر این است که آن را برمی‌گردانید. این قانون است. و چه چیزی ارزشمندتر از یک نوزاد؟"

آنان در مورد برگه صحبت کرده بودند و متن آن کلمه به کلمه در مقاله ذکر شده بود. رئیس پلیس توضیح داده بود: "اینکه مادر درخواست خانواده‌ای برای کودکش کرده، منظور هر خانواده‌ای نبوده. این بچه از روزی که مادرش او را سر راه گذاشته تحت قیومیت دولت درآمده و من به عنوان سخنگوی دولت می‌گویم که قصد داریم او را پیدا کنیم. اگر کسی تصویری هر چند مبهم در مورد شخصی دارد که ممکن است بچه را در اختیار داشته باشد، امیدوارم فوراً آن را اطلاع بدهد. تعهد می‌کنم که تماس او محرمانه تلقی شود و پاداش تعیین شده بدون هیچ تبلیغی به وی تعلق بگیرد."

آن روز، سه شنبه صبح، مادام که لنی شیرداغ و شکر را درون فنجان قهوه‌ی غلیظی که آماده می‌کرد تا برای خاله لی لی ببرد هم می‌زد، موضوع دیگری به ذهنش رسید. حال خاله روز بروز بدتر می‌شد. او در این روزهای اخیر بندرت رختخوابش را ترک کرده بود، و لنی می‌دانست که اگر خاله بستری شود و در مورد استار با کسی صحبت کند، مددکاران اجتماعی بی‌درنگ به آپارتمان می‌ریزند تا به بچه رسیدگی کنند.

وقتی وارد اتاق شد، چشمان لی لی بسته بود، اما بمحض شنیدن صدای

پای لنی آنها را گشود. گفت: "لنی، حالم خوب نیست، اما اگر دکتر خبر کنم، می‌دانم مرا به بیمارستان می‌فرستد و نمی‌خواهم پیش از آنکه استلینا را در نقش مریم عذرا در جشن بینم به آنجا بروم. بعدش هم، وقتی به بیمارستان رفتم می‌خواهم او نزد گریسی نائز برود و تا برگشت من آنجا بماند. به من قول می‌دهی؟"

لنی می‌دانست که جشن بعد از ظهر دوشنبه‌ی آینده، بیست و یکم اجرا خواهد شد؛ لنی می‌بایست همان روز کاری را که به او محول شده بود، انجام می‌داد. لی لی هیچ شانی برای شرکت در جشن نداشت، اما اگر تا آن موقع دوام می‌آورد، لنی هیچ ایرادی نمی‌دید. بمحض اینکه کارش انجام می‌شد، خاله‌اش را بستری می‌کرد، و وقتی لی لی از خانه دور می‌شد، او با استار راهی جاده می‌شد، احتمالاً نیمه شب؛ او طلسم خوشبختی من است، ممکن نیست ازش جدا شوم.

لنی محتاطانه فنجان قهوه را روی میز لق کنار تخت گذاشت و قول داد: "من از شما مراقبت خواهم کرد، خاله لی لی. اگر شما در خانه نباشید تا دست کم او را در لباس زیبایی که برایش دوخته‌اید تحسین کنید، قلبش می‌شکند. چشم، وقتی شما به بیمارستان رفتید، او در خانه‌ی خانم نائز خواهم ماند تا شما برگردید. عقیده‌ی خوبی است. من این روزها خیلی کار دارم و نمی‌خواهم او اینجا تنها بماند."

حالت حق‌شناسی ساده لوحانه‌ای چهره‌ی لی لی را روشن ساخت. در حالی که دست او را می‌فشرد، نجواکنان گفت: "متشکرم لنی، متشکرم." بلوز بلند سفید رنگ و روسری آبی روی چوب لباسی به جا رختی نزدیک میز توالت آویخته شده بود. وقتی لنی سرش را چرخاند تا آنها را تماشا کند، بادی از میان پنجره‌ی نیمه باز وزیدن گرفت. پرده را در هوا و به سمت راست به اهتزاز درآورد و پرده جامی را که روی کمد بود، نوازش کرد.

لنی اندیشید؛ هشداری دیگر.

این واقعه که پلیس هفت سال پیش برای سرقت در کلیسا به سنت کلمنت آمده بود، در جای مناسبی از مقاله‌ی گلوب گزارش شده بود. ماجرای جام به همراه عکسی از آن، موضوع مقاله‌ای جداگانه در صفحه‌ی دیگری از روزنامه بود.

لنی دلش می‌خواست جام را بردارد و یک بار برای همیشه از شر آن خلاص شود. اما این کار خیلی خطرناک بود. اگر جام ناپدید می‌شد، لی لی جنجالی برپا می‌کرد و استار هم آن را برای همه‌ی دوستانش تعریف می‌کرد. نه، جام هم فعلاً باید منتظر بماند تا وقتش برسد.

لنی از یک چیز مطمئن بود؛ وقتی بالاخره همراه استار از آنجا می‌رفت، آن جام لعنتی در دل ریوگراند^(۱) مدفون می‌شد.

سوندرا نه دیگر تحمل خواندن روزنامه را داشت نه روشن کردن رادیو و تلویزیون را. مقاله‌ی الویرا در مورد کودک، غوغایی در رسانه‌ها ایجاد کرده بود که او را عذاب می‌داد.

دوشنبه شب، داخل چمدانش را گشت و قوطی قرص خواب آوری را که دکتر برای مواقعی که از بی خوابی رنج می‌کشید تجویز کرده بود، بیرون آورد. او پیش از این، هرگز کوچکترین دارویی مصرف نکرده بود. ترجیح می‌داد بهر ترتیبی درد را تحمل کند تا اینکه به دارو متوسل شود که به هر حال تسکین بخشی مصنوعی بود. اما آن شب حق انتخاب نداشت. می‌بایست می‌خوابید. وقتی ساعت هشت صبح روز سه شنبه از خواب برخاست، گونه‌هایش خیس اشک بود، و به گونه‌ای مبهم به خاطر می‌آورد که تمام شب را در اثر کابوسی که دیده بود، گریسته است. گیج و پریشان، بسختی در رختخواب صاف نشست و کوشید پاهایش را روی زمین بگذارد. چند لحظه‌ای احساس کرد که دیوارها و اتاق دور سرش می‌چرخد و

پرده‌های گلدار با پارچه‌ی راه راه کاناپه درهم آمیخته و مجموعه‌ای از رنگها را به وجود آورده است. اندیشه‌ای گذرا به ذهنش رسید. بهتر بود یک شب بی خوابی می‌کشیدم یا تمام قرص‌های داخل قوطی را می‌خوردم. اما سرش را تکان داد. تا این حد بزدل نیستم.

یک دوش آب گرم و دلچسب کمکش کرد به افکارش نظم ببخشد. هوله‌ی حمام را تنش کرد، موهایش را در هوله‌ای کوچک پیچید و علاوه بر قهوه و آب پرتقال همیشگی، نیمرو و نان برشته سفارش داد.

یادش آمد: پدربزرگ و گری امشب می‌رسند. اگر مرا در چنین وضعی ببینند، می‌پرسند چی شده و آن قدر سؤال می‌کنند تا همه‌ی داستان را برایشان تعریف کنم. امروز باید با جدیت تمرین کنم. فردا هم که پدربزرگ برای گوش دادن می‌آید، همین طور. باید به او نشان بدهم که سالهایی را که صرف من کرده و تمام از خودگذشتگی‌هایی که برای خاطر من انجام داده، به زحمتش می‌ارزیده.

او برخاست و به کنار پنجره رفت. در حالی که به پایین می‌نگریست، به خیابانی که جمعیت درش موج می‌زد، به سیل خودروهایی که به سمت مرکز شهر بالا می‌رفتند و عابرانی که شتابان سرکارهاشان می‌رفتند، اندیشید: به همین زودی پانزده دسامبر شد.

او با صدایی بسیار بلند گفت: "کنسرت چهارشنبه برگزار می‌شود. پنجشنبه‌ی آینده روز قبل از کریسمس است، روزی که قرار است ما به شیکاگو برگردیم. اما من برنمی‌گردم. می‌روم و زنگ در خانه‌ی کشیشی سنت کلمنت را می‌زنم، کاری که می‌بایست هفت سال پیش می‌کردم بجای اینکه دنبال باجه‌ی تلفن به انتهای خیابان بدهم. به پدر فریس خواهم گفت که من مادر بچه هستم و ازش خواهم خواست پلیس را خبر کند. حتی یک روز دیگر هم نمی‌توانم با این عذاب وجدان زندگی کنم."

ساعت ده، صبح روز سه‌شنبه هنری براون^(۱)، کارمند دادگاه وراثت واقع در جنوب مانهاتان، سرش را بلند کرد و با سلامی پرطنین پذیرای زنی حدوداً شصت ساله با چهره‌ای مصمم، موهایحنایی و فکی جلو آمده شد. هنری که در شناخت خلق و خوی بشر خبره بود، فوراً متوجه چروک‌های اطراف چشم و دهان زن شد. او چنین نتیجه گرفت: آنها نشانه‌ی شخصیتی دوست‌داشتنی هستند. و خشمی که در چهره‌ی ارباب رجوع مشهود بود، احتمالاً ناپایدار بود. هنری تصمیم گرفت او را دسته‌بندی کند: خویشاوند خشمگینی که می‌خواهد وصیت‌نامه‌ی یکی از اعضای خانواده‌اش را که او را از ارث محروم کرده است، بررسی کند.

او فوراً متوجه شد که تا حدی درست حدس زده است، اما زن کوچکترین خویشاوندی با وصیت‌کننده نداشت.

الویرا توضیح داد: "من الویرا میهان هستم. اگر اشتباه نکنم

وصیت‌نامه‌هایی که رسمی شده‌اند، اسناد ملی به شمار می‌آیند و من حق دارم آن را بررسی کنم، بخصوص اگر تقاضا بدهم."

هنری پاسخ داد: "درست است، اما بررسی باید با حضور یکی از کارمندان دادگاه صورت بگیرد."

الویرا با خشونت پاسخ داد: "حتی اگر تمام کارکنان شهرداری هم از بالای سر مراقب باشند، برایم مهم نیست." او فوراً آرام شد. به هر حال، این پسرک بیچاره می‌خواست کمک کند و اگر هنگام بررسی وصیت‌نامه‌ی بسی خشم در درون او می‌جوشید، کاری از دست پسرک ساخته نبود. یک ربع بعد، در حالی که هنری براون در کنارش قرار داشت و او سند را بررسی می‌کرد، زمزمه کرد: "باز هم همین کلمه." "بیخشید چه گفتید؟"

"این کلمه‌ی بی‌نقص است که هر بار به نظرم ثقیل می‌آید. می‌بینید، قسم می‌خورم پیرزنی که این وصیت‌نامه را تنظیم کرده، در طول هشتاد و هشت سال عمرش هرگز از این کلمه استفاده نکرده."

هنری گفت: "اگر اصطلاحاتی ادبی را که مردم هنگام تنظیم وصیت‌نامه‌شان از آنها استفاده می‌کنند، ببینید، تعجب خواهید کرد. البته آنان مرتکب خطاهایی هم می‌شوند، مثل دوباره تکرار می‌کنم یا بی‌آنکه نگران نگران شدن باشید."

او درنگی کرد، سپس افزود: "به هر حال باید بگویم که کلمه‌ی بی‌نقص به این شکل تازگی دارد. اولین بار است که می‌بینم در اینجا از آن استفاده می‌شود."

الویرا که از پی بردن به این مطلب که به کاربردن اصطلاحی عجیب در وصیت‌نامه، حتی اگر هم نادر باشد امری عادی است، سرخورده شده بود، دیگر گوش نمی‌داد. او پرسید: "و این! این چطور؟ آخرین صفحه را نگاه کنید."

وصیت‌نامه از قبل امضا شده.

هنری توضیح داد: "این جزو شرایط و موارد تصدیق وصیت‌نامه است. طبق قانون دولت نیویورک، شهود باید این صفحه را تکمیل کنند. بدین ترتیب آنان گواهی می‌کنند که در هنگام امضای وصیت‌نامه حضور داشته‌اند و وصیت‌کننده، خانم بسی دارکین ماهر هم باید متقابلاً امضا کند. در واقع، این رسمی کردن ثانویه‌ی وصیت‌نامه است. اگر این کار انجام نشود، شهود مجبور خواهند شد هنگام رسمی کردن آن مقابل دادگاه حاضر شوند، و البته اگر وصیت‌نامه سالها پیش تنظیم شده باشد، ممکن است شهود نقل مکان کرده یا فوت کرده باشند."

الویرا در حالی که دو برگ کاغذ را بلند می‌کرد، گفت: "ببینید. به امضای بسی روی وصیت‌نامه نگاه کنید. بعد هم به این.... به این چه می‌گویید؟ شرط تصدیق وصیت‌نامه. می‌بینید؟ جوهر آنها یکی نیست. در صورتی که هر دو امضا باید همان روز شده باشد، این طور نیست؟"

هنری براون بدقت دو امضا را بررسی کرد و گفت: "قطعاً از دو جوهر آبی متفاوت استفاده شده. اما ممکن است دوستان بسی تصور کرده که جوهر روی وصیت‌نامه خیلی کمرنگ است، هر چند امضایش کاملاً خواناست، و بسادگی قلمش را عوض کرده. هیچ چیز غیرقانونی در این کار وجود ندارد. شهود هم با همان قلم امضا کرده‌اند."

الویرا پافشاری کرد: "یکی از امضاها بسی واضح است ولی دومی لرزش دارد. ممکن است بسی این کاغذها را در دو زمان مختلف امضا کرده باشد."

"اوه، این کاملاً غیرقانونی است!"

"من که مجبور تان نکردم این را بگویید!"

"بسیار خوب، خانم میهان، اگر کارتان تمام شده..." هنری جمله‌اش را

تمام نکرد.

الویرا لبخندی تحویل او داد. "متأسفم، هنوز تمام نشده. نمی دانم چطور از اینکه وقتتان را به من دادید، ازتان تشکر کنم. اما می دانم دوست ندارید اشتباهی حقوقی صورت بگیرد."

هنری مؤدبانه خندید. او فیلسوفانه اندیشید: همه‌ی محروم شدگان از ارث با تمام قوا در مورد اشتباه حقوقی صحبت می کنند.

الویرا ادامه داد: "گوش کنید، هنری. اشکالی ندارد شما را هنری صدا بزنم؟ شما می توانید مرا الویرا صدا کنید."

او منتظر نشد تا هنری این صمیمیت را رد یا قبول کند.

"بسی اینجا گواهی کرده که این آخرین وصیت نامه‌ی اوست، و من قسم می خورم که این شگردی دروغین است. تازه، بسی چطور از عبارات دقیق این شروط مطلع شده؟ می توانید این را به من بگویید؟"

هنری از سر حوصله گفت: "خوب، او می توانسته از یک نفر بخواهد آن را برایش تایپ کند، یا بخواهد یک نسخه از فرم را برایش بیاورند. حالا، خانم میهان، منظورم الویراست...."

الویرا حرف او را قطع کرد. "بسیار خوب. می دانم که هیچ مدرکی وجود ندارد، اما این امضاها متفاوت هستند، و باز هم می گویم که بسی این کاغذها را در یک زمان امضا نکرده."

او فوری چیزهایش را جمع کرد و با گفتن: "خدا حافظ هنری، خیلی ممنون" بسرعت محل را ترک کرد، انگار احساس می کرد ماموریتی دارد.

الویرا یکرست به بنگاه جیمز و ایلین گوردون رفت. قرار بود به دیدن آپارتمانی دیگر در سترال پارک غربی برود. ایلین گوردون گفته بود: "یک کار تک دومیلیون دلاری."

الویرا در حالی که تظاهر می کرد بدقت به حرف های ایلین گوش می دهد

که باز هم داشت از وسعت چشم انداز تعریف می‌کرد - در واقع، چشم‌اندازی محدود بود چون آپارتمان در طبقه‌ی اول قرار داشت - موفق شد موضوع صحبت را به امضای وصیت‌نامه‌ی بسی بکشاند.

ایلین با یادآوری آن خاطره چهره‌ای صادق داشت و لبخند زنان گفت: «بله، مسلماً، پیرزن عزیز هر دو سند را با هم امضا کرد. مطمئنم. او آشکارا خسته بود. شاید به همین دلیل در امضای دوم کمی لرزش دیده می‌شود. قلمش را عوض کرده؟ توجهی به این موضوع نکردم. در واقع، من مشغول تحسین اتاق بودم. آن خانه در وضع فوق‌العاده‌ای است. البته، چنداناً چیز کوچک وجود دارد، مثل در اتاق نشیمن که احتیاج به تعمیر دارد، اما چیز خیلی مهمی نیست. با قیمت‌هایی که امروزه می‌پردازند، می‌توانم براحتی آن را سه میلیون بفروشم.»

الویرا اندیشید: تصور می‌کنم برای یک بار درست فهمیدی .
او که بشدت ناامید شده بود، ضبط صوت درون گل‌سینه‌اش را خاموش کرد.

"این لنی سانتینو مکارتر از آن است که به نظر می آید." روبرتو پاگانو^(۱)، چهارشنبه شب هنگام ملاقات با رئیس خود جوتریسی، در مکانی که از قبل قرار گذاشته بودند، اینها را گزارش داد. از برخورد اولمان به بعد، او دیگر درباره‌ی تحویل‌هایی که برای این به قول خودش شرکت کامپیوتری انجام داده حرفی نزده، و هیچ چیزی وجود ندارد، چیزی که بتوانیم او را گیر بیندازیم. بجز آن چند لیوان آبجویی که دفعه‌ی اول باعث شد زبان او را باز کند، گمان نمی‌کنم تا به حال کلمه‌ای گفته باشد."

جو غرید. "ویک وکیل ماهر می‌تواند اتهامات علیه او را باطل کند. برای همین است که دعا می‌کنم دوشنبه در نرود." پاگانو اطمینان داد: "گمان می‌کنم این کار را خواهد کرد. اگر حدسم درست باشد لنی در فکر فرار است. این روزها کار سوداگران در آپروست

1. Roberto Pagan

ساید سخت شده. لنی تا دوشنبه دست نگه می‌دارد، و شرط می‌بندم که بعدش می‌زند به چاک."

تریسی بتندی پاسخ داد: "شاید برود، اما امیدوارم به مقصدی که توی سرش است نرود. البته اگر لنی کارش را تا آخر به پایان برساند، بی‌هیچ مشکلی او را زندانی می‌کنیم. اما فرض کنیم که او عصبانی شود و از دستمان در برود؟"

این اندیشه او را به فکر چیز دیگری انداخت. "او چندین بار به آن کانونی که برای بچه‌هاست، آرچ، به دنبال بچه‌اش رفته. چی شده که یکدفعه تبدیل به پدری مهربان شده؟"

پاگانو شانه هایش را بالا انداخت و گفت: "شاید می‌خواهد وقتی غیبت زد، دخترش خاطره‌ای از او داشته باشد. گمان نمی‌کنم او خودش را اسیر بچه‌ای هفت ساله کند."

"امیدوارم که این طور باشد."

آخرین تمرین برای بعد از ظهر جمعه پیش‌بینی شده بود و لنی علاقه‌مند بود در آن شرکت کند. او به خواهر کوردلیا و مایو توضیح داد که دوشنبه‌ی آینده هنگام نمایش درگیر کار خواهد بود و نمی‌خواهد به هیچ قیمتی این تنها فرصت دیدن دختر خود را در نقش مریم عذرا از دست بدهد.

در حالی که چهره‌ای دلپذیر از خود نشان می‌داد، تعریف کرد که نونای استلینا بشدت بیمار است، اما او همواره برای رسیدگی به دخترک آنجا خواهد بود. او در حالی که گیسوان استلینا را که روی شانه‌هایش ریخته بود، نوازش می‌کرد، گفت: "هر دوی ما تحمل می‌کنیم، این طور نیست استار کوچولوی من؟ در ضمن باید شانه کردن این یال زیبا را یاد بگیرم."

او لبخندی به راهبه‌ها زد. "نونای حتی دیگر نمی‌تواند گل سر او را ببندد." دو زن سرشان را تکان دادند بی آنکه لبخند او را پاسخ گویند. سپس خواهر کوردلیا چرخید و دست‌هایش را به هم کوفت. "خوب، بچه‌ها، برای تمرین آخر بروید سر جاهایتان. آه. تویی، ویلی‌امی‌ترسیدم ما را فراموش

کرده باشی."

ویلی لبخند بر لب به همراه الویرا در بالای پلکان ظاهر شد.
 "کوردلیا، فقط یک هفته تا کریسمس باقی مانده. فکر کردی که من هم
 خرید دارم؟"

الویرا گفت: "من آخرین چرخم را با گوردون ها زدم. امروز عملاً بیرونم
 کردند. گمان می‌کنم فهمیده‌اند که من خیال نقل مکان ندارم. نام چندتا از
 رقبایشان را به من دادند تا اگر می‌خواهم، تا آخر عمر دنبال آپارتمان بگردم."
 کوردلیا نتیجه گرفت: "پس باید حقیقت را بپذیریم. خداوند می‌خواهد ما
 در اولین روز سال نو فعالیتمان را متوقف کنیم. کاری از دست تو ساخته
 نیست، الویرا. تو هر کاری از دستت بر می‌آمد انجام دادی تا ثابت کنی که
 وصیت نامه‌ی بسی جعلی است."

او رویش را برگرداند: "و حالا، تمرین را آغاز می‌کنیم."
 سپس دوباره رو به الویرا کرد، صدایش را پایین آورد و با سر اشاره‌ای
 نامحسوس به سمت لنی کرد. "آن مرد را آنجا می‌بینی؟ پدر استلیناست. برو
 کنارش بنشین. سعی دارد تاثیری خوب روی ما بگذارد، مطمئنم که باتو حرف
 می‌زند. ببین چه می‌توانی ازش بیرون بکشی. او چیز بدرد بخوری به من
 نگفت."

کوردلیا درست فهمیده بود. لنی در طول نمایش یکسره حرف زد. او
 تعریف کرد که موقعیت جالبی در میدل وست^(۱) داشته و فقط به علت
 دلتنگی برای استار آنجا را ترک کرده، اما نمی‌تواند او را از خاله‌ی عزیزش
 بگیرد و در همین زمینه به صحبت ادامه داده بود.

در خلال سیل پایان‌ناپذیر کلمات، لنی در مورد زن ایرلندی زیبایی که با او
 ازدواج کرده و مادر استار بود، با الویرا صحبت کرد.

"اسمش رزی اوگریدی بود. ما عاشق رقصیدن با هم بودیم. هر وقت با هم بیرون می رفتیم، از ارکستر می خواستم آهنگ "رزی اوگریدی شیرین"^(۱) را بزنند و من ترانه اش را در گوش او زمزمه می کردم.

الویرا پرسید: "چه بر سر او آمد؟"

"این چیزی است که زیاد در موردش صحبت نمی کنم. او پس از زایمان دچار افسردگی روحی شد، آن قدر شدید بود که مجبور شدیم بستری اش کنیم. بعدش... "صدای لنی در هم شکست و تقریباً نامحسوس شد. او کلمات آخر را با لحنی تاثرانگیز زمزمه کرد. آنان آن طور که باید ازش مراقبت نکردند."

الویرا اندیشید "خودکشی"

صادقانه گفت: "اوه، متاسفم."

لنی از اینکه فیلمنامه ی خود را خوب بیان کرده بود، راضی بود. او توضیح داد: "نونا برای استار تعریف کرده که مادرش مریض بوده و مجبور شده به جای دوری برود و ما احتمالاً هرگز از او باخبر نمی شویم. شاید می بایست فوراً به او می گفتیم که مادرش مرده، اما نونا مصرانه می گفت که خیلی زود است."

سپس اتفاق کوچکی جریان تمرین را مختل کرد. سومین صحابه، کاسه ای را که مثلاً مَرَمک در آن بود، زمین انداخت. کوردلیا وقتی دید پسرک در شرف گریستن است، به او دلداری داد: "مهم نیست، راجید"^(۲).

و در حالی که خواهر مایو تکه های ظرف را جمع می کرد، کوردلیا فرمان داد: "یاالله، همگی ادامه بدهید."

ویلی پشت پیانو نشست. موقع نواختن آهنگ صحنه ی پایانی بود. او در حالی که همراهی اش می کردند، به آرامی شروع به خواندن کرد. "بخواب

1. Sweet Rosie O'Grady

2. Rajid

فرزندم، و باشد که آرامش آسمان بر تو فرود آید.
 استلینا و جری نزدیک گهواره زانو زده و چشمانشان را به بالا دوخته بودند. "خداوند فرشتگان نگهبانش را به سوی تو خواهد فرستاد."
 آنان با صدای صاف و جوان خود می‌خواندند.
 لنی گفت: "آهنگ قشنگی است. مرا به یاد...."
 "هیس!"

الویرا اندیشید: خدای بزرگ، او حتی برای گوش دادن به صدای بچه‌ی خودش هم نمی‌تواند ساکت بماند؟

او با کمال میل دلش می‌خواست نوار چسبی روی دهان لنی بچسباند.
 متوجه شد که وقتی صدای لنی بالا رفت، استلینا زیر چشمی نگاهی به او انداخت و سپس به سمتی دیگر نگریست. انگار ناراحت شده بود.
 الویرا اندیشید: او آن قدر حساس است که فهمیده پدرش آدم خوبی نیست. طفلک کوچولو.

آن روز استلینا لباسی نامرتب پوشیده و کاملاً ژولیده بود. موهایش همیشه بسیار خوب آرایش می‌شد و در کمال زیبایی روی شانه‌هایش می‌ریخت.
 الویرا اندیشید: سر و وضعش نامرتب است، اما با آن حلقه‌های گیسوان بلوند تیره، پوست روشن و نگاه ژرف چشمان قهوه‌ای رنگ، همیشه زیباست. چهره‌اش حالتی اندوهگین دارد. حالتی تقریباً بزرگسالانه. چرا بعضی از بچه‌ها این قدر در زندگی بدشانس هستند؟

لنی در آخر تمرین با سروصدا تشویق کرد. فریاد زد: "عالی بود! واقعاً کار قشنگی بود! استار، پدرت به‌ات افتخار می‌کند!"

استلینا سرخ شد و رویش را برگرداند. جری در حین بلند شدن ادای او را درآورد: "پدرت به‌ات افتخار می‌کند. تو مریم عذرای کوچولو و مهربانی هستی، هاهاها!"

کوردلیا در حالی که بادست ضربه‌ای به پسرک می‌زد، هشدار داد: "هنوز وقت داریم سنت ژوزف دیگری پیدا کنیم! بچه‌ها، فراموش نکنید دوشنبه لباس‌های جشن را با خودتان به مدرسه بیاورید. وقتی آمدید، آنها را اینجا می‌گذارید."

لنی به الویرا گفت: "من می‌روم مدرسه دنبال استار و برای پوشیدن لباس به خانه می‌برمش."

نونا نمی‌تواند به جشن بیاید، اما می‌خواهد او را در لباس مریم عذرا ببیند. از من خواسته تا از او به همراه بچه‌های دیگر عکس بگیرم."

الویرا که حواش جای دیگری بود، سرش را تکان داد. او به کوردلیا نگاه می‌کرد که هدایای تقدیمی سه صحابه را جمع می‌کرد. شکلات‌ها در کاغذهای طلایی دقیقاً شبیه طلا بود. کاسه‌ی رنگی که مایو برای تقدیم کند از صومعه آورده بود، بسیار زیبا بود. الویرا اندیشید: من کاسه‌ی دیگری پیدا می‌کنم تا جایگزین کاسه‌ای شود که راجید زمین انداخته.

سپس متوجه شد که استلینا دست کوردلیا را گرفت و او را به گوشه‌ای کشاند.

لنی با لحنی که ناگهان از محبت آن کاسته شده بود، پرسید: "آن دوتاچی برای هم تعریف می‌کنند؟ نمازهای حفظی؟"

"گمان نمی‌کنم. می‌دانم که استلینا می‌خواست از خواهر کوردلیا و خواهر مایو خواهش کند برای خاله‌ی او دعا کنند."

لنی پس از لحظه‌ای تأمل پذیرفت. "اوه، البته. بی شک همین طور است." لنی راضی از تأثیری که گمان می‌کرد در طول نمایش توانسته است از خود باقی بگذارد، همراه استلینا بیرون رفت و در حالی که انگار با خودش حرف می‌زند توضیح داد که او را برای شام بیرون می‌برد. او افزوده بود: "حالا که نونا نمی‌تواند غذا درست کند، گمان می‌کنم باید یک کتاب آشپزی بخرم."

درحالی که به سمت رستوران مک دونالد محله می‌رفتند، لنی پرسید که آیا خواهر را به گوشه‌ای کشانده بودی تا از او بخواهی برای خاله‌ات دعا کند؟ دخترک به آرامی پاسخ داد: "من هر روز این را ازش می‌خواهم."
او از روی غریزه پی برده بود که شاید پدرش از آنچه او واقعاً از خواهر کوردلیا خواسته بود خوشش نیاید؛ اگر نونا به او اجازه می‌داد جام نقره‌ای را که سابقاً متعلق به عموی مادرش بود، بردارد، راجید می‌توانست آن را به داخل آغل ببرد تا جایگزین کاسه‌ی شکسته شود؟

در کمال خوشحالی، خواهر به او پاسخ مثبت داده بود. استار مطمئن بود که نونا به او اجازه‌ی بردن جام را می‌دهد.

وقتی راجید آن را نزدیک گهواره قرار بدهد، من دعا خواهم کرد که اگر مامان هنوز به آسمان نرفته، برای یک بار هم که شده به دیدنم بیاید.

این آرزویی بود که او هرگز از آن دست نمی‌کشید. اما او همچنین ایمان داشت - ایمانی بیش از پیش محکم - که اگر جام به مسیح کودک هدیه شود، دعایش برآورده خواهد شد و مادرش براستی خواهد آمد.

پیتر لی وایز، پدربزرگ سوندرا، بعد از ظهر چهارشنبه از راه رسید. وقتی سوندرا دید گری ویلیس همراه او نیست، هم سرخورده شد هم تسکین یافت. پدربزرگ گفت: "او برای کنسرت می آید. خیلی کار داشت. گمان می کنم آن قدر دوراندیش است که حدس بزند پیش از یک کنسرت مهم، بهتر است هنرمند را با موسیقی اش تنها گذاشت و حواس او را پرت نکرد." سوندرا گفت: "خوشحالم که آمدنش را به تعویق انداخته و خوشحالم که تو اینجا هستی. پدربزرگ، ظاهرت فوق العاده است. انگار دوباره جوان شده ای."

برای او شادی غیرمنتظره ای بود که پدربزرگش را سرحال می دید. اگرچه همیشه انگشتان و میج هایش از رماتیسزم مفصلی رنج می کشید، عمل جراحی اخیر نیرویی تازه به او بخشیده بود.

او جواب داد: "لطف داری، سوندرا. اما می دانی، امروز فقط کافی ست شریان هایت را باز کنند تا معجزه شود. و در هفتاد و پنج سالگی به نظر می آید

که دیگر آغاز کهنسالی را پشت سر گذاشته‌ای." سوندر را در حالی که می‌کوشید به خودش دل‌داری بدهد، اندیشید: دست کم به اندازه‌ی کافی قوی به نظر می‌آید که وقتی در مورد بچه و کاری که قصد دارم بعد از کنسرت انجام بدهم باهاش صحبت کردم، تاب بیاورد. با وجود این، فقط فکر کردن در موردش باعث شد رنگ از رخسارش بپرد.

پیتر لی وایز صادقانه گفت: "اما عزیزم، انگار خیلی لاغر شده‌ای و عصبی هستی. مشکلی داری یا فقط دلهره‌ی پیش از کنسرت است؟ خیال می‌کردم آن را پشت سر گذاشته‌ای."

سوندر را از پاسخ طفره رفت. "پدربزرگ، مربوط به کارنگ هال است." پیتر لی وایز پنجشنبه و جمعه را با دوستان قدیمی‌اش گذرانده و سوندر را با استاد خود تمرین کرد.

جمعه شب، هنگام شام، او در مورد بازدیدش از سنت کلمنت برای سوندر را حرف زد. فهمیده بود که جام اسقف سانتوری را دزدیده‌اند. در حالی که با تمرکز همیشگی صورت غذا را بررسی می‌کرد، گفت: "انگار همان شب بچه‌ای را مقابل خانه‌ی کشیشی سنت کلمنت سر راه گذاشته‌اند... و تازگی‌ها در مطبوعات در موردش صحبت می‌شود.

لی وایز لحظه‌ای ساکت شد. "ماهی کبابی و سالاد."

سپس سرش را بلند کرد و نگاهی موشکافانه به سوندر انداخت و گفت: "عزیزم، وقتی تو را به رستوران سیرک ۲۰۰۰^(۱) می‌آورم، دست کم می‌توانی تظاهر کنی که به صورت غذا توجه داری."

فردای آن روز، وقتی لی وایز آمد تا به کار سوندر گوش دهد، سوندر باس را در چهره‌ی او خواند. سوندر، سونات‌ی از بتهوون را تمرین می‌کرد، و

با وجود آنکه تکنیکی فوق‌العاده به کار می‌برد، خودش متوجه می‌شد که هیچ شور و حسی در اجرایش وجود ندارد. و می‌دانست که پدربزرگش هم به همان اندازه متوجه این موضوع هست.

در پایان قطعه، پدربزرگ شانه‌هایش را بالا انداخت. "توبخوبی بر اشکالها غلبه می‌کنی؛ بحثی درش نیست. اما همیشه در نواختن نوعی خویشتن داری از خودت بروز می‌دهی. چرایش را نمی‌دانم. اصلاً خودت را رها نمی‌کنی." او با دقت به سوندرا نگریست و ادامه داد:

"سوندرا، اگر همین طور ادامه دهی، به همان سرعتی که در صحنه‌ی موسیقی ظاهر شده‌ای، محو خواهی شد، این طوری!" و بشکنی زد. "چی شده؟ اگر حدسم درست باشد تو در مورد مردی که دوستت دارد و تو هم دوستش داری، خویشتن داری می‌کنی. تو همیشه بین من و خودت دیوار کشیده‌ای. نمی‌دانم چرا، اما همیشه آن را احساس می‌کنم. هیچ چیز برایت مهم نیست؟"

او شانه‌هایش را به حالت تسلیم بالا انداخت، دور خود چرخید و به سمت در خروجی استودیو رفت.

سوندرا پشت سرش فریاد زد: "مادر بچه‌ای که در سنت کلمنت رها شده، من هستم."

پدربزرگ از حرکت بازایستاد و با چهره‌ای متعجب و کاملاً منقلب برگشت.

سوندرا با سیمایی صامت و صدایی یکنواخت تمام ماجرا را برایش تعریف کرد. تقریباً علی‌رغم میلش کلمات از دهانش بیرون می‌آمد.

بالاخره وقتی صحبتش تمام شد، سکوتی طولانی حکمفرما شد. سپس پیتزلی وایز سرش را تکان داد. "پس این طور! اگر درست فهمیده باشم، تو مرا

مسئول این جدایی می‌دانی. شاید حق داری، شاید هم نه... مهم نیست. در هر

صورت، ما آسمان و زمین را به هم خواهیم دوخت تا این بچه را پیدا کنیم. درموردش باگري هم صحبت خواهیم کرد؛ او می‌تواند به ما کمک کند. اگر درک نکرد، بدا به حالش! در این صورت، لیاقت تو را ندارد. حالا...."

او ویلن سوندر را برداشت و آن را در میان دستان وی قرار داد.

"حالا با تمام وجودت برای کودکی بزنی که به دنبالش می‌گردی."

سوندر آلت موسیقی را زیر چانه‌اش قرار داد و آرشه را بلند کرد. وقتی خودش را به دست تخیلاتش می‌سپرد، تصور می‌کرد که دختر کوچولوش را می‌بیند. اما در واقعیت، آیا کودک گیسوانی به همان بلون‌دی گیسوان خود او داشت یا قهوه‌ای و ابریشمین. همچون موهای پدرش؟ و چشمانش، آیا همچون چشمان خودش بلوطی رنگ بود یا فندقی؟ رابطه‌اش با آن مرد خیلی کوتاه بود، و برایش خیلی اهمیت نداشت، اما او بچه‌ای برایش به جای گذاشته بود.

سوندر اندیشید: مطمئنم که او شیۀ من است.

او در حالی که آرشه را روی زه می‌کشید، تصور کرد: او هفت سال دارد؛ و قطعاً به موسیقی گرایش دارد. او را در کنار خودم حس می‌کنم. او می‌داند که دوستش دارم.

سوندر را که حضور پدر بزرگش را فراموش کرده بود، شروع به نواختن کرد. هرگز اسمی برایش در نظر نگرفته‌ام. چطوری صدایش بزنی؟ در عمق وجودم چه نامی به او می‌دهم؟

او بیهوده به دنبال پاسخ می‌گشت.

هنگامی که آخرین نت‌ها خاموش شدند، پدر بزرگ پیش از آنکه حرکتی به عنوان تایید کند، مدتی طولانی درنگ کرد.

"بسیار خوب. حالا تو آماده‌ای تا تبدیل به نوازنده‌ای واقعی شوی. هنوز کمی خویشتن‌داری نشان می‌دهی، اما بی نهایت بهتر شدی. جمعیت از تو

خواهند خواست که تکرار کنی. چه قطعه‌ای را برای تکرار انتخاب کرده‌ای؟
سوندرا صدای خود را شنید که گفت: "یک آهنگ ساده برای کریسمس:
در این شب طولانی.
قبلاً حتی یک لحظه هم فکر نکرده بود چه قطعه‌ای را خواهد نواخت.

یکشنبه صبح، الویرا و ویلی برای مراسم نماز به سنت کلمنت رفتند و کیت را در آنجا دیدند. او از آنان دعوت کرد تا برای صرف قهوه نزد او بروند. وقتی جلوی خانه رسیدند، بیکرها آماده‌ی بیرون رفتن بودند. ویک با قیافه‌ای بشاش اعلام کرد: "من و لیندا می‌رویم روزنامه‌ی صبح را بخریم. در ازای هیچ چیز در دنیا حاضر نیستیم جدول تایمز^(۱) را از دست بدهیم." ویلی گفت: "من آدمی را می‌شناختم که ادعا می‌کرد هربار تمام جدول را حل می‌کند، اما به نظر می‌رسید که هر چرت و پرتی را می‌نوشت تا خانه‌ها را پر کند. شاید او یکی از دوستان شماست؟" لبخند روی لبان بیکر خشک شد. لیندا شانه‌هایش را بالا انداخت. دست ویک را کشید و او را به تعجیل واداشت. "برویم، عزیزم." ویلی به آنان نگرست که بازو در بازوی یکدیگر وارد خیابان شدند. او تصدیق کرد: "زمان سوگواری به طور کامل تمام شد."

الویرا متذکر شد. "نمی فهمم او چگونه با این پاشنه های بلند راه می رود و نمی افتد. پیاده رو مثل زمین پاتیناژ شده."

کیت گفت: "باور کن نمی افتد. او متخصص پوشیدن کفش پاشنه بلند است و فقط کفشهایی با این نوع پاشنه می پوشد."

کیت کلید را در قفل چرخاند و در را هل داد. "زود بیاید تو. این باد تا مغز استخوان آدم نفوذ می کند."

در حالی که پالتوشان را در می آوردند، کیت پیشنهاد کرد قهوه را در سالن کوچک بنوشند.

"صبح آتش روشن کردم و هوایش دلچسب است. بسی همیشه بعد از نماز اینجا می نشست و قهوه اش را با برشی از کیک های معروف من می نوشید."

کیت کمک الویرا را پذیرفت. لحظه ای آنان را تنها گذاشت و به آشپزخانه رفت.

ویلی در صندلی چرمی مورد علاقه ی قاضی الوی سیوس ماهر مرحوم که تصویرش در بالای شومینه با چهره ای ملاطفت آمیز آنان را نظاره می کرد، نشست و گفت: "من همیشه اینجا را دوست داشته ام."

الویرا تصدیق کرد: "اتاق تحسین برانگیزی است؛ این روزها نه دیگر چنین سقف های بلندی می سازند نه از این شومینه های گچبری شده. به جزییات پنجره ها نگاه کن. کار ظریفی است. وقتی تصویری کنم که کیت بیچاره دیگر نمی تواند از همه ی اینها استفاده کند!"

او دوباره به اطراف خود نگاهی انداخت و آهی کشید. "خوب، گمان می کنم که بسی دلخور نخواهد شد اگر روی صندلی مورد علاقه اش بنشینم. او را اینجا مجسم می کنم که پاهایش را روی عسلی گذاشته، چشمانش به سریال های مورد علاقه اش خیره شده و بدا به حال کسی که موقع سریال

اورژانس یا زن سفیدپوش مزاحمش می‌شد. با این وجود، لحظه‌ای که تقریباً نفسهای آخر را می‌کشید، چه می‌کرد؟ زمانی که کیت نبوده، بسی به طبقه‌ی بالا می‌رود و خیلی ساده تملک این خانه را از او می‌گیرد. به هر صورت، معنی آن این است که او در روز آخر زندگیش، دست کم یک قسمت از سریال‌های منحوسش را از دست داده.

ویلی گفت: "شاید آن دنیا هم سریال‌های تلویزیونی نشان بدهند و او بتواند از ادامه‌ی ماجراها باخبر شود."

کیت سینی به دست وارد شد و آن را روی میز پذیرایی گذاشت و گفت: "ویلی، ممکن است در را ببندی؟ ویک و محبوبه‌اش تا یکی دو دقیقه‌ی دیگر برمی‌گردند. دلم نمی‌خواهد بیایند و مزاحم ما شوند."

با ذکر نام بیکرها، موضوع وصیت نامه دوباره مطرح شد. الورا ناخودآگاه ضبط صوت گل سینه‌اش را روشن کرد.

وقتی الورا درمورد دو جوهر آبی مختلفی صحبت کرد که برای وصیت نامه و شروطش از آن استفاده شده بود، کیت گفت: "بسی همیشه با قلم خودنویس قاضی می‌نوشت. هرگز با جوهر آبی نمی‌نوشت. مثل اینکه او در روزهای آخر کارهای عجیب دیگری هم کرده..."

الورا پرسید: "وماشین تحریرش؟ روز شکرگزاری چیزی در مورد آن نگفت؟"

کیت پس از لحظه‌ای تردید پاسخ داد: "یادم نمی‌آید."

الورا گفت: "بگذریم. چشم‌های بسی ضعیف بود، درست است؟"

"همان طور که می‌دانی، او عینک دو کانونه می‌زد. اما می‌بایست عینکی با شماره‌ی بالاتر می‌زد. با آن واضح نمی‌دید، مگر اینکه نوشته را خیلی نزدیک می‌آورد."

"پس کاملاً امکانش بوده که او این مدارک را به خیال اینکه سفارش قوطی

رنگ یا چیزی دیگری بوده امضا کرده باشد. یک روز که بیکرها یک حواله‌ی تحویلی را برای امضا آورده بودند، من اینجا بودم. و یک بیکر قلمش را به سمت بسی دراز کرد.

ویلی متذکر شد. "اینها در دادگاه هیچ کمکی به ما نخواهد کرد. کیت، دلم دارد برای یک تکه از این کیک می‌رود."

کیت لبخند زد: "بیخود خودت را اذیت نکن. به اندازه‌ی کافی هست. بسی هم عاشق این بود. می‌گفت وقتی که زمین را ترک کرد، امیدوار است هر یکشنبه تکه‌ای از آن برایش بگذارم. او تهدیدم کرد که اگر یک وقت فراموش کنم، برمی‌گردد و اذیت می‌کند."

الویرا اندیشید: این هم بیکرها!

او صدای در ورودی را شنید و غرغر کرد: "وراث برگشتند." و وقتی دید در باز شد و ویک لبخند بر لب داخل اتاق خزید، تنفر در چهره‌اش ظاهر گشت.

ویک با خنده رویی همیشگی‌اش گفت: "ساعت یازده‌ی! انگلیسی‌ها به این جور خوراک‌های مختصر صبحگاه ساعت یازده‌ی می‌گویند. همیشه هم حدود ساعت یازده خورده می‌شود."

او قدمی به داخل اتاق گذاشت. "خدایا، این کیک خوشمزه به نظر می‌آید، کیت."

الویرا بی‌آنکه ابرو در هم بکشد، گفت: "در واقع خوشمزه هم هست. آقای بیکر وقتی بسی زنده بود، نتوانستید در را تعمیر کنید؟" "تعمیرش کردم."

"پس احتمالاً به همین دلیل است که خود بخود و خیلی راحت باز می‌شود!"

"احتیاج به تنظیم دارد."

او که آشکارا معذب بود، تظاهر به رفتن کرد.

"خوب، من بروم به جدول هایم حمله کنم."

آنان منتظر شدند تا صدای قدم های سنگین ویک و تق تق شتابان پاشنه های باریک لیندا دور شود. ویلی با تعجب گفت: "این یارو واقعاً قادر است همه را ببلعد!"

کیت گفت: "از این هم بیشتر. او کنجکاو است که حرف های ما را بشنود. خدا را شکر، من تقریباً جمع آوری اتاق بسی را تمام کرده ام. او همیشه این دور و بر پرسه می زند."

کیت ابروانش را چین انداخت. "می دانی الویرا، فاصله انداز بین کلمات ماشین تحریر احتیاج به تنظیم دارد. مگر اینکه خیلی آرام تایپ کنی. دایم می پرد. همین الان یادم آمد. چند روز پیش توی اتاق بسی بودم. به آن ماشین نگاه می کردم و سعی می کردم به خاطر بیاورم بسی روز شکرگزاری چه گفته بود."

الویرا آخرین جرعه ی قهوه اش را نوشید و با تاسف از خوردن تکه ی دیگری شیرینی خودداری کرد. گفت: "بگذار نگاهی بیندازم." چند برگ کاغذ معمولی روی میز بسی بود. الویرا کاغذی درون ماشین گذاشت و شروع کرد به تایپ کردن. هر بار که کلید فاصله را می فشرد، چند تا فاصله می انداخت و او را مجبور می کرد مرتباً از کلید برگشت به عقب استفاده کند. "این از کی تا حالا این قدر بدکار می کند؟"

"دست کم از روز شکرگزاری تا حالا."

"معنی اش این است که یا بسی وصیت نامه را پیش از شکرگزاری تنظیم کرده، و در این صورت فردای شکرگزاری هنگامی که پدر فریس را دیده با بی شرمی دروغ گفته، یا اینکه در طول آخر هفته نامه را کلمه به کلمه تایپ کرده. کی را دارند خر می کنند؟"

ویلی به او یادآوری کرد. "اما اینها مدرک نمی‌شود."
 او نگاهی به کارتن‌هایی که در امتداد دیوار اتاق ردیف شده بود، انداخت.
 "کیت، برای جابجا کردن اینها کمک می‌خواهی؟"
 "فعلاً نه. هنوز یک چیزی هست که باید بسته بندی شود و نمی‌توانم
 پیدایش کنم. من لباس خواب فلانل صورتی بسی را گذاشتم که بشورم، ولی
 غیبش زده. یک لک آرایش روی یقه‌ی آن بود. دلم نمی‌خواست آن را کثیف
 بسته بندی کنم."
 او صدایش را پایین آورد و یواشکی نگاهی به عقب سرش انداخت.
 "می‌دانید، اگر لیندا بیکر مثل زن‌های بار لباس نمی‌پوشید، قسم می‌خوردم که
 ویک آن را کش رفته تا به او بدهد."



بعد از ظهر، وقتی ویلی داشت مسابقه‌ی بیس بال تماشا می‌کرد، الویرا
 پشت میز ناهارخوری نشست و دوباره تمام مکالمات ضبط شده‌ی مربوط به
 وصیت نامه‌ی بسی و خانه را گوش داد. با پیشانی چین خورده، بتدریج
 متوجه نکاتی شد که به ذهنش می‌رسید.

دو تیم مساوی بودند و مسابقه داشت به آخر می‌رسید که الویرا فریاد
 کشید: "گمان می‌کنم یافتیم! ویلی، ویلی، گوش کن. تو بسی را پیرزن عزیز و
 دوست داشتنی می‌نامیدی؟"

ویلی چشم از صفحه برداشت. "نه، هرگز. حتی در بهترین لحظات
 زندگی."

"البته که نمی‌نامیدی. او هیچ چیز از پیرزنی عزیز و دوست داشتنی در
 خود نداشت. او پیرزنی لجوج، خشن و کنس بود. جواب تمام پرسش‌های

من اینجا هست. بعد از آن همه پیاده روی با گوردون‌ها، حالا که در خانه نشسته‌ام متوجه موضوع شدم."

علی رغم صحنه‌های زیبایی از بازی، ویلی تمام حواسش را متوجه الویرا کرد. "چی فهمیدی؟"

الویرا با لحنی فاتحانه گفت: "گوردون‌ها هرگز بسی را ندیده‌اند. آنان کس دیگری را دیده‌اند که وصیت نامه را امضا کرده. ویک و لیندا، مادام که بسی سریال‌های تلویزیونی مورد علاقه‌اش را تماشا می‌کرده، شخصی را وارد آنجا کرده‌اند که شبیه بسی بوده."

دو ساعت بعد، الویرا و ویلی به همراه جیمز وایلین گوردون نزد کیت رسیدند. از قبل، پدر فریس و خواهر کوردلیا و خواهر مایو را خبر کرده بودند و آنان به همراه کیت که او نیز همچون سایرین بسیار متعجب بود، در سالن کوچک نشسته بودند.

کوردلیا پرسید: "معنی این کارها چیست، الویرا؟"

"خواهید فهمید."

الویرا به سوی کیت چرخید. قرار است وراثت هم به ما ملحق شوند،

درست است؟"

"بیکرها؟ بله، البته. من آمدن تو را به آنان خبر دادم و تاکید کردم که برایشان

یک سورپریز داری."

"عالیه. کیت، تو هرگز این دو نفری را که همراه من آمدند ندیده‌ای،

درست است؟ جیمز و ایلین گوردون دو شاهدهی هستند که بسی را هنگام

امضای وصیت نامه دیده‌اند یا تصور می‌کنند که دیده‌اند."

پدر فریس با تعجب گفت: "یعنی چه که تصور می‌کنند دیده‌اند؟"

"دقیقاً همین که گفتم! ایلین برایمان تعریف کنید آن روزی که به اینجا

آمدید چه اتفاقی افتاد."

ایلین گوردون با چهره‌ای سرشار از متانت شروع کرد: "خوب، می‌دانید، ما آقای بیکر را برای دیدن یک دوبلکس فوق العاده زیبا در خیابان هشتاد و یک شرقی، درست مقابل موزه، برده بودیم. آن یکی از ساختمان‌های...."

الویرا در حالی که می‌کوشید جلوی خشم خود را بگیرد، سخن او را قطع کرد: "ایلین، فقط در مورد چگونگی امضای وصیت نامه برایمان صحبت کنید."

"اوه، بله! خلاصه، خانم بیکر تلفن زد و وقتی ما به همراه شوهرش اینجا رسیدیم، او از ما خواست بدون سروصدا وارد شویم. به ما گفت پیرزنی در سالن کوچک است که دوست ندارد وقتی تلویزیون تماشا می‌کند مزاحمش شوند. در بسته بود و ما روی نوک پنجه تا اتاقی که خانم ماهر منتظرمان بود، رفتیم."

کیت با تعجب فریاد کشید: "پیرزنی در سالن کوچک! او بسی بوده!"

پدرفریس پرسید: "پس چه کسی در اتاق بوده؟"

در همان لحظه، صدای قدم‌های بیکرها در راه پله طنین انداخت. وقتی آن زوج وارد اتاق شدند، الویرا پیشنهاد کرد: "چرا از ویک نمی‌پرسید؟ ویک، این خانمی که شما لباس خواب گلدار صورتی بسی را تنش کردید، کیه؟ یک هنرپیشه؟ زنی رذل، همرده‌ی خودتان که در این کار همدستان بوده؟"

بیکر دهان گشود تا پاسخ دهد، اما الویرا مهلت نداد: "من عکس‌هایی از بسی دارم که چند هفته پیش، در روز شکرگزاری در همین اتاق گرفته شده. عکس‌هایی از نزدیک و بسیار واضح."

او عکس‌ها را به سمت گوردون‌ها دراز کرد. "چیزهایی را که گفتید برای آنان تکرار کنید."

جیمز گوردون در حین بررسی عکس‌ها گفت: "این قطعاً آن زنی نیست که در بستر بود و وصیت نامه را امضا کرد."

ایلین گوردون در حالی که بشدت سرش را تکان می داد، تاکید کرد: "بله، قطعاً شباهتی وجود دارد، اما او نیست."

الویرا از ایلین خواهش کرد: "بقیه اش را بگویید."

"وقتی پایین آمدیم، در سالن کوچک خود بخود باز شد و ما پیرزنی را دیدیم که در این صندلی نشسته بود."

او صندلی بسی را نشان داد. "او سرش را برنگرداند، اما نیمرخ او را دیدم و مسلماً همان زنی است که الویرا عکسهایش را نشان داد."

ویلی رو به ویک کرد و گفت: "عزیزم، شاید دلتان نخواهد بیشتر از این بشنوید؟ فردا صبح، کیت تقاضای ابطال وصیت نامه را خواهد کرد. گوردون ها داستان شان را تعریف می کنند و ظرف چند روز شما متهم به کلاهبرداری خواهید شد. باور کنید."

ویک بیکر بی آنکه حالت بشاش خود را از دست بدهد، گفت: "گمان می کنم بهتر است هرچه زودتر نقل مکان کنیم. کیت، این سوتفاهم ما را مجبور به عزیمت فوری می کند. بیا لیندا. برویم چمدانهایمان را ببندیم." الویرا پشت سرشان فریاد زد: "راحت شدیم. امیدوارم راهی زندان شوید."



چند دقیقه بعد، درحالی که همگی در اتاق نشیمن جمع شده بودند، پدر فریس به الویرا گفت: "شما سفارش کردید که با خودم شامپاین بیاورم. حالا می فهمم چرا."

کوردلیا و کیت شروع کردند به پیش بینی نتایج واقعه. کیت با صدایی هیجان زده گفت: "دیگر مجبور نیستم از اینجا بروم!"

کوردلیا با خوشحالی گفت: "ومن خواهم توانست به نگهداری از بچه‌ها ادامه بدهم! باید از خداوند تشکر کنیم."

خواهر مایو در حین بلند کردن گیلان خود اضافه کرد: "همین طور از الویرا."

سایه‌ی اندوهی از چهره‌ی پدرفریس گذشت.

"الویرا حالا اگر بتوانید بچه‌ی گمشده و همزمان جام اسقف را پیدا کنید، خوشحالی ما تکمیل خواهد شد."

ویلی مغرورانه گفت: "به قول الویرا، تا امید هست، همه چیز از دست نرفته. می‌توانید به او تکیه کنید. من همیشه روی او شرط می‌بندم."

دوشنبه بعد از ظهر، لنی طبق قرار قبلی به مدرسه رفت تا استلینا را بردارد. او شتابان گفت: "استار، حال نونا بد شده و دکتر آمده. آمبولانس او را به بیمارستان می‌برد. شاید مجبور شود چند روزی آنجا بماند، اما همه چیز روبراه خواهد شد. قول می‌دهم."

کودک نگاهی مشکوک به او انداخت: "مطمئن؟"
 "مطمئن مطمئن."

استلینا جلوتر می‌دوید و وقتی از کنج خیابان پیچید، تخت روانی را دید که دو مرد آن را از در ساختمان‌شان بیرون آوردند و به سمت آمبولانسی بردند که کنار پیاده رو ایستاده بود. درحالی که قلبش بتندی می‌زد، به سمت آن دوید. همچنان که به سمت خاله‌ی عزیزش می‌دوید، فریاد زد: "نونا، نونا."
 لی‌لی مالدونادو لبخندی کمرنگ زد. "قلبم کمی ضعیف شده، اما خوبم می‌کنند و بر می‌گردم. زود برو دست و صورتت را بشور، موهایت را شانه بزن و لباس مریم عذرایت را بپوش. نباید دیر به جشن برسی. پدرت عکس

می‌گیرد و می‌آورد تا ببینیم. امشب هم بعد از جشن، چند تا از لباس‌هایت را به خانم نانز می‌برد. تا وقتی من برگردم، پیش او بخواب."

استلینا زمزمه کرد: "نونا، راجید، یکی از صحابه، کاسه‌ی مرمک را شکست. اجازه می‌دهی جام مادرم را به او قرض بدهم تا آن را به مسیح کودک هدیه کند؟ خواهش می‌کنم. خودت گفتی که آن گلدان متبرک مال عموی مادرم بوده که کشیش بوده. خواهش می‌کنم. ازش مراقبت می‌کنم. قول می‌دهم."

بیراپزشک در حالی که بازوی استلینا را می‌گرفت تا او را از تخت روان دور کند، گفت: "باید برویم، عزیزم."

اشک به چشمان استلینا آمد. "من یک دعایی کردم که اگر جام را ببرم، برآورده خواهد شد، نونا. می‌دانم. خواهش می‌کنم اجازه بده." "دعایت چیه، عزیزم؟" زبان لی‌لی در اثر مسکنی که به او تزریق کرده بودند، خشک شده بود.

دخترک در حالی که اشک روی گونه هایش جاری بود، گفت: "دعا کردم که مادرم برگردد."

"آه عزیز دلم، ای کاش می‌توانست قبل از مردن من برگردد! بله، بله، جام را بردار، اما مواظب باش که پدرت آن را نبیند. او نمی‌گذارد آن را ببری." "اوه نونا، متشکرم، متشکرم، فردا به دیدنت می‌آیم. قول می‌دهم." لحظه‌ای بعد، آمبولانس حرکت کرد. لنی‌اورا به شتاب وا داشت. "استار، باید بچنینیم."



درخت کریسمس که بامیوه‌های کاج تزیین شده بود، به آرچ حالت جشن

می‌بخشید. در طول آخر هفته، دانش‌آموزان دبیرستان در انتهای اتاق بزرگ طبقه‌ی اول سکویی برافراشته بودند تا به جای صحنه از آن استفاده شود. یکی از آنان، پرده‌های مخمل کهنه‌ای را در دو طرف صحنه آویزان کرده بود. برای حضار، والدین، خواهران و برادران و دوستان بازیگران کوچک، صندلی‌های تاشو تعبیه شده بود و آنان با شتاب وارد می‌شدند و شادمانانه در صندلی‌ها جای می‌گرفتند.

الویرا، زودتر آمده بود تا در پوشاندن لباس بچه‌ها به کوردلیا و مایو کمک کند. کوردلیا بزحمت موفق شد نظمی نسبی بین بازیگران جوان و هیجان زده ایجاد کند. یک ربع به چهار، در حالی که همه کم‌کم نگران استلینا می‌شدند، او از راه رسید.

الویرا فوراً دست او را گرفت. در حالی که روسری آبی او را که خرمن طلایی گیسوانش را می‌پوشاند مرتب می‌کرد، پرسید: "خاله ات تو را در این لباس دید؟"

استلینا موقرانه پاسخ داد: "نه، او را با آمبولانس به بیمارستان بردند. پاپا قول داد عکس بگیرد و آن را به او نشان دهد. خانم میهان، به نظر شما حال او خوب می‌شود؟"

"خیلی امیدوارم، کوچولوی عزیزم. تازمانی که او نیست، ما مراقب کسی که به تو رسیدگی می‌کند، خواهیم بود. می‌دانی که می‌ترسیدیم خواهرها مجبور به بستن کانون شوند؟ به لطف یک معجزه، اینجا باز می‌ماند و ما خواهیم توانست هر روز بعد از مدرسه تو را ببینیم."

استار خنده‌ای محزون کرد. "اوه، خیلی خوشحالم. من اینجا خیلی احساس خوشحالی می‌کنم."

"حالا زود برو سرجایت کنار سنت ژوزف. می‌خواهی ساکت را نگه دارم؟"

الویرا دستش را به سمت کیسه‌ی پلاستیکی که در دست او بود، دراز کرد. نه، خیلی ممنون. این جامی است که راجید باید به مسیح کودک هدیه کند. خواهر کوردلیا به من گفت می‌توانم آن را به اینجا بیاورم. متشکرم، خانم میهان.^۱

الویرا دید که استلینا شتابان به سمت بچه‌های دیگر رفت. او در حالی که به سمت صندلی‌اش می‌رفت، از خودش پرسید: چه چیز بخصوصی در این دختر کوچولو هست؟ او مرا به یاد کسی می‌اندازد، اما کی؟

چراغ‌ها خاموش شد. جشن کریسمس در شرف آغاز بود. در حالی که آخرین نت‌های در این شب طولانی نواخته می‌شد، حضار به اتفاق تشویق کردند.

فوق‌العاده بود! فوق‌العاده!

دوربین‌های عکاسی از گوشه و کنار سالن چلیک چلیک عکس می‌انداختند و والدین می‌کوشیدند خاطره‌ی این لحظه‌ی استثنایی را حفظ کنند. ناگهان الویرا آستین مایو را کشید. "مایو، می‌خواهم یک عکس از جلو از استلینا بگیرم، حتی اگر ممکن است چند تا عکس."

"باشد الویرا. او در نقش مریم عذرا فوق‌العاده بود. وقتی صدای آواز او را شنیدم، اشک در چشم‌هایم جمع شد. در گفتارش احساس موج می‌زد. درست است. موسیقی در خونش است."

اندیشه‌ای بی‌معنا به ذهن الویرا رسید، اندیشه‌ای آن قدر دور از حقیقت که حتی جرأت بیان آن را نداشت. اندیشید: برای شروع، می‌توان شناسنامه‌ها را بررسی کرد. اما خدایا ممکن است؟

چند لحظه بعد، مایو در حالی که محتاطانه نمونه‌های پولاروید^(۱) را در دست گرفته بود، گفت: "دو سه تا عکس خیلی خوب گرفتم. بمحض اینکه

1. Polaroid

آنها را کاملاً ظاهر کنیم، واضح تر می شوند. یک عکس هم از راجید در حالی که گلدان نقره اش را به او برمی گرداند، گرفته ام."

الویرا بسرعت اندیشید: گلدان نقره اش رانه! جامش را!

سپس خود را سرزنش کرد. ول کن، شاید اشتباه می کنی. تو خودت را به دست تخیلات می سپاری. باوجود این، ممکن است یک چیز را بتوانی ثابت کنی.

او پرسید: "مالیو، اگر هنوز فیلم داری، می توانی یک عکس از نزدیک از این گلدان بگیری؟ از استلینا بخواه وقتی عکس می گیری آن را نگه دارد."

ویلی او را صدا زد. "الویرا، قرار است تو هدایایی را که باید بین بچه ها توزیع کنم به دستم بدهی."

الویرا فرمان داد: "مالیو، لطفاً تمام عکس ها را برایم نگه دار."

او با عجله به ویلی ملحق شد. هدایا روی میزی پشت سرش قرار داشت. الویرا با شور و نشاط، در حالی که پسرکوچولو دستش را دراز می کرد، آغاز نمود: "بفرمایید بابانوئل. این یکی مال ژوزه است."

ویلی او را در آغوش گرفت. "صبرکن ژوزه، خواهر مالیو عکسمان را می گیرد."

الویرا عجله داشت زودتر جشن را ترک کند تا شک و شبهه ای را که داشت، برطرف سازد. اما پیش از آن می بایست کار خود را در کنار ویلی به پایان می رساند، و هیچ کس هم نبود تا جایگزین او شود. کوردلیا به همراه چند داوطلبی که کمکش می کردند، مشغول تعارف نوشیدنی و شیرینی بود. حضار کم کم داشتند می رفتند. الویرا با در ماندگی متوجه شد که گریسی ناز به همراه ژوزف و استلینا در شرف رفتن است.

او را صدا زد و زن نازنین بسرعت به سمت او رفت. الویرا پرسید: "استلینا را کجا می برید؟"

گریسی گفت: "فعلاً می برمش خانه ی خودشان. بعداً پدرش او را می آورد"

خانه‌ی ما، چون قرار است شب را پیش ما بماند. پدرش می‌خواهد وقتی از سرکار برگشت، اول شام را با او بخورد. من باید چند دقیقه‌ای پیش خواهرم بمانم، اما پدرش به من گفت که نگران نباشم چون زود به خانه برمی‌گردد. کوچولو بلد است در را قفل کند، درست است، استلینا؟

استلینا مشتاقانه گفت: "بله، بلدم. امیدوارم بتواند از نونا برایم خبر بیاورد." ده دقیقه‌ی بعد، بالاخره تمام هدایا توزیع شد. الویرا به سمت خواهر مایو هجوم برد و نمونه‌های پولاروید را از دستش گرفت. سپس پالتویش را برداشت.

ویلی با صدایی که ریش بابانوئل نمی‌گذاشت واضح باشد، پرسید: "باز چی شده؟"

او در حالی که قدمهایش را تند می‌کرد، گفت: "باید چند تا عکس را به پدرفیس نشان بدهم. در آنجا به من ملحق شو."



پدر بیرون رفته بود، اما به الویرا گفتند که قاعدتاً دیر بر نمی‌گردد. الویرا در حالی که در سالن خانه‌ی کشیشی منتظر بود، قدم رو می‌رفت و بی‌صبرانه دقایق را می‌شمرد. نیم ساعت بعد، ویلی و پدر همزمان با هم رسیدند. پدر لبخند زنان گفت: "چه سورپریز جالبی، الویرا."

الویرا خیلی خلاصه ماجرا را گفت و عکس را به سمت او دراز کرد. "نگاهی به اینها بیندازید."

او به عکسی که استلینا در هنگام نمایش جام را از دست راجید می‌گرفت و عکسی از جام تنها که مایو از جلو انداخته بود، نگاه کرد.

به آرامی پرسید: "الویرا، می‌دانید چه چیزی را نشانم می‌دهید؟"

”گمان می‌کنم بله. آن جام عالیجناب سانتوری است و می‌دانید این دختر
کوچولو کیه؟“

پدر منتظر شد.

”گمان می‌کنم همان نوزادی است که شبی که جام به سرقت رفت دم در
خانه‌ی کشیشی شما سر راه گذاشته شد.“

گریسی نانز تا دم در آپارتمانی که استلینا با پدر و خاله‌ی پدرش در آن زندگی می‌کرد، همراه او رفت. او دید که استلینا وارد شد و صدای قفل کردن در را شنید. از راهروی ورودی فریاد زد: "فعلاً خدا حافظ، عزیزم."
سپس با اطمینان از آنجا رفت. می‌دانست که کودک در را به روی هیچ‌کس جز پدرش باز نخواهد کرد.

داخل آپارتمان تاریک بود و سکوت همه جا را فرا گرفته بود؛ استلینا فوراً متوجه اختلاف شد. در غیبت نونا همه چیز عجیب و تهی به نظر می‌رسید. او در اتاق‌ها چرخید، چراغ‌ها را روشن کرد و کوشید کمی نشاط به خانه بیخشد. با ورود به اتاق خاله‌اش، شروع کرد به درآوردن لباسهایش. اما متوقف شد. نونا دوست داشت او را در لباس مریم عذرا ببیند و امیدوار بود که پدرش بتواند او را به بیمارستان ببرد. او لب تخت نشست و جام را از کیسه بیرون آورد. وقتی آن را در میان دستهایش می‌گرفت، آرامش می‌یافت. احساس می‌کرد که تنها نیست. طبیعتاً همیشه وقتی به خانه برمی‌گشت نونا آنجا بود،

همیشه.

ساعت هفت، استلینا صدای قدم هایی شتاب زده را در پلکان و سپس در راهرو شنید. باخود گفت: "پاپا نیست، او هیچ وقت نمی دود."

اما لحظه ای بعد، ضربات محکمی به در نواخته شد و صدای پدرش را شنید که فریاد می زد: "استار، باز کن! باز کن دیگر!"

لنی بمحض اینکه صدای کلیک قفل را شنید، دستگیره را چرخاند و به داخل آپارتمان هجوم برد. در دل خود را سرزنش کرد: "توی تله افتاده ام! همه ی آن ماجرا دسیسه بود! می بایست حدس می زدم! تازه وارد گروه یک پلیس شهری بود. کثافت!"

لنی بمحض اینکه فهمیده بود قضیه چیست، توانسته بود فرار کند، اما بی شک آنان مشغول جستجوی نیمی از نیویورک بودند تا او را پیدا کنند و تا لحظاتی دیگر سر می رسیدند. او مجبور شده بود خطر کند و به اینجا برگردد. به هر حال، اوراق جعلی و تمام پولش درون ساکی بود که آماده کرده و در آپارتمان گذاشته بود.

او به اتاقش دوید و ساک را از زیر تخت برداشت. استلینا به دنبال او رفت و ساکت در آستانه ی در ایستاد. با تعجب به او نگاه می کرد. وقتی لنی به سوی او چرخید، متوجه شد که جام در دست اوست. اندیشید: خوب شد.

دقیقا قصد داشت آن را همراه خود ببرد. هر چه زودتر بهتر. او فرمان داد: "بیا از اینجا برویم استار. وقت رفتن است. فقط گلدانت را با خودت بیاور."

می دانست همراه بردن بچه در حالی که پلیس به دنبالش بود، احتمالا دیوانگی است، اما او طلسم خوشبختی و ستاره ی اقبالش بود.

"می رویم دیدن نونا؟"

"بعدا، شاید فردا. گفتم بیا. باید فوری برویم."

لنی دست او را گرفت و او را پشت سر خود در راهرو کشاند.
استیلنا گلدان را محکم به خود چسبانده بود و در حالی که سر می خورد،
می کوشید او را دنبال کند.

لنی بی آنکه زحمت قفل کردن در را به خود بدهد، تقریباً به سمت پلکان
پرید - یک، دو، سه طبقه - و استیلنا می کوشید نیفتد.

در آخرین پاگرد، قبل از رسیدن به سرسرای ورودی، لنی ناگهان
بی حرکت ایستاد و گوش داد. با احساسی از آرامش اندیشید: تا اینجا همه چیز
بخوبی پیش رفته.

فقط یک دقیقه دیگر مانده بود تا به اتومبیلی که دزدیده بود برسند و
بعدش: زنده باد آزادی!

او نیمی از سرسرا را طی کرده بود که در ورودی بشدت باز شد. لنی، استار
را به سمت خود کشید و تظاهر به در آوردن اسلحه کرد. و سپس فریاد زد:
"اگر شلیک کنید، گلوله به او می خورد."

جو ترسی عملیات را رهبری می کرد. امکان نداشت زندگی بچه ای را به
خطر بیندازد، حتی اگر آن تهدید ساختگی به نظر می رسید. او به مامورانش
فرمان داد: "همگی برگردید، بگذارید برود."



اتومبیل لنی در چندمتری ساختمان پارک بود. ماموران پلیس که قادر به
انجام دادن کاری نبودند، دیدند که او استار را به سمت اتومبیل کشاند، در
سمت راننده را گشود و ساکش را عقب خود روانداخت. به آرامی گفت:
"داخل شو و برو روی آن یکی صندلی."

لنی قادر نبود آسیبی به او برساند، اما بخت با او یار بود که پلیس ها این

مطلب رانمی دانستند.

استار اطاعت کرد. وقتی لنی پشت فرمان قرار گرفت و در را به هم زد و دست او را ول کرد تا سوئیچ را بچرخاند، در یک چشم برهم زد، استلینا در طرف مسافر را گشود و از خودرو بیرون پرید و در حالی که گلدان را در میان دستهایش می فشرد و روسری اش پشت سرش به اهتزاز درآمده بود، با آخرین توان در خیابان شروع به دویدن کرد.



ده دقیقه بعد، الویرا و ویلی و پدرفیس سر رسیدند و لنی را دستبند به دست در یکی از خودروهای پلیس یافتند. از پله ها بالا رفتند، وارد آپارتمان شدند و فهمیدند که استلینا و جام ناپدید شده اند.

و در آنجا، در اتاق نشیمن آپارتمانی که استلینا به مدت هفت سال در آن زندگی کرده بود، داستان جام را برای جو تریسی تعریف کردند و گفتند چگونه حدس زده بودند که استلینا کودک گمشده ی سنت کلمنت است.

یکی از ماموران پلیس از اتاق لنی بیرون آمد. "جواین را ببینید. آن را در گوشه ای از گنج، بین طبقه ی بالایی و دیوار پیدا کردم."

جو کاغذ مچاله را خواند و آن را به سمت الویرا دراز کرد. "دقیقا مربوط به کودک گمشده است، خانم میهان. این هم برگ تاییدیه ی آن. این برگه ای است که مادر بچه به پتو سنجاق کرده بوده."

الویرا با لبخندی حاکی از رضایت گفت: "باید یک تلفن بزنم. امانه پیش از آنکه استلینا برگردد."

تریسی گفت: "ماموران ما بدقت شهر را می گردند." در همان لحظه، زنگ تلفن همراهش به صدا درآمد. لحظه ای گوش داد،

سپس لبخندی عریض و طویل چهره‌اش را روشن ساخت. به الیورا گفت: "می‌توانید تلفن کنید. همین الان دخترک را پیدا کردند، او سعی می‌کرده پیاده به بیمارستان جاکوبی^(۱) در برونکس برود تا نونایش را ببیند."

سپس روی سخنش را متوجه مخاطب پای تلفن کرد و دستور داد: "باتومیل او را به بیمارستان ببرید. ما آنجا به شما ملحق خواهیم شد." الیورا گوشی تلفنی را که روی میزی کوچک قرار داشت، برداشته بود که تریسی گفت: "گمان می‌کنم می‌خواهید با مادر بچه تماس بگیرید؟" درست است.

الیورا دعا کرد: خدا کند سوندر را در هتل باشد.

تلفنچی جواب داد: "خانم لی وایز به همراه پدر بزرگشان در رستوران هتل شام می‌خورند. می‌خواهید ارتباط شما را با او برقرار کنم؟" وقتی سوندر پای تلفن آمد، الیورا ماجرا را به اختصار توضیح داد و گفت: "پیر توی یک تاکسی و با حداکثر سرعت ممکن خودت را به بیمارستان جاکوبی در برونکس برسان."

بازرس تریسی گوشی را از دست او گرفت: "تاکسی را فراموش کنید، خانم. من یک خودرو پلیس به دنبالتان می‌فرستم. دختر کوچولویی آنجاست که قطعا از دیدن شما خوشحال خواهد شد."

چهل دقیقه بعد، الیورا و جو تریسی در بخش قلب بیمارستان به سوندر را و پدر بزرگش خوشامد گفتند.

الیورا به آرامی گفت: "او اینجاست. پیش زنی که بزرگش کرده. ما چیزی به او نگفتیم. خودت باید این کار را بکنی."

سوندر را با چهره‌ای رنگ پریده و لرزان در راهل داد. استلینا کنار تخت ایستاده بود و رویش به طرف نونایش بود. نوری ملایم

روی دسته‌ی طلایی گیسوانش که از روسری آبی بیرون مانده بود، می‌افتاد. او می‌گفت: "خوشحالم که بیداری نونا و خوشحالم که حالت بهتر است. یک خانم پلیس مهربان مرا به اینجا آورد. دلم می‌خواست مرا توی این لباس ببینی. می‌دانی، من بخوبی از گلدان مادرم مراقبت کردم." او جام را نشان داد. "ما در جشن از آن استفاده کردیم و من دعا کردم که مامان برگردد. به نظرت خدا او را برایم می‌فرستد؟" سوندر را گریه کنان به سوی دخترش شتافت. زانو زد و او را در آغوش گرفت. در راهرو الویرا در رابست. بسختی گفت: "در زندگی لحظاتی هست که نباید قسمت شود. اما گاهی لازم است بدانیم اگر به آرزوهایمان یقینی کامل و طولانی داشته باشیم، ممکن است به وقوع پیوندد."

پایان

دو روز بعد، شب بیست و سوم دسامبر، سالن کارنگ هال به مناسبت کنسرتی که ستارگان بسیاری از دنیای موسیقی را دور هم جمع کرده بود، لبریز از جمعیت بود و نخستین حضور ویلن زن جوان و پردرخش، سوندرا لی وایز را در نیویورک به نمایش می گذاشت.

الویس و ویلی، به همراه استلینا، پدربزرگ سوندرا، گری ویلیس، پدرفریس، خواهر کوردلیا، خواهر مایو و کیت دارکین در بهترین لژها نشسته بودند.

استلینا در ردیف اول نشسته بود و چشمان بلوطی رنگش از خوشحالی می درخشید. او نگاه های کنجکاو بسیاری را به خود جلب کرده بود و از توجهی که به او معطوف بود، خبر نداشت.

دو روز تمام، روزنامه ها داستان مادر و فرزندى را که عاقبت به هم رسیده بودند و جام معروف پیدا شده را نقل می کردند. موضوعی فوق العاده که کاملاً مختص دوران کریسمس بود.

عکس‌های سوندرا و استلینا همراه مقالات بود و به قول الیورا: "حتی یک آدم کور هم تشخیص می‌دهد که استلینا درست شکل مادرش است. چطور زودتر متوجه این موضوع نشدم؟"

وقتی از دادستان پرسیدند که آیا سوندرا بابت رها کردن کودک تحت تعقیب قضایی قرار می‌گیرد، او پاسخ داد:

"باید از آنچه که سرسخت‌ترین دشمنانم به من نسبت می‌دهند سنگ دل‌تر باشم اگر بخواهم این زن بیچاره را محکوم کنم. آیا او مرتکب خطا نشده که به جای اینکه زنگ در خانه‌ی کشیشی را بزند، شتابان به سمت تلفن رفته؟ قطعاً شده. آیا در هیجده سالگی بسختی کوشیده ماوایی برای فرزند خود پیدا کند؟ واضح است که کوشیده."

وقتی رهبر ارکستر به سمت جایگاه پیش رفت، صدای تشویق برخاست. نورها کم شد و موسیقی بس دلنواز سالن را پر کرد.

الیورا که در پیراهن مخمل سبزرنگ می‌درخشید، دست ویلی را گرفت. یک ساعت بعد، سوندرا روی صحنه ظاهر شد و توسط حضار هیجان زده مورد استقبال قرار گرفت. پدر فریس به سوی الیورا خم شد: "به قول ویلی، شما باز هم موفق شدید، الیورا. ومن هرگز فراموش نخواهم کرد که به کمک شما جام اسقف را پیدا کردیم. قطعاً جای تاسف است که الماس آن گم شده، اما اصل کار، خود جام است."

الیورا گفت: "باید به ویلی تبریک گفت. اگر نت‌های در این شب طولانی روی پیانو نبود، سوندرا آهنگ را زمزمه نمی‌کرد. آن بود که ذهنم را کاملاً به کار انداخت؛ بعداً وقتی استلینا آن را در جشن خواند، دیگر هیچ تردیدی برایم باقی نماند."

روی صحنه، سوندرا آرشه را بلند کرد. آنان در صندلی‌هایشان جای گرفتند تا گوش دهند. الیورا در حالی که استلینا را به ویلی نشان می‌داد، زمزمه

کرد: "آن کوچولو را نگاه کن."

سیمای کودک در اثر شنیدن نوای موسیقی مادرش کاملاً تغییر کرده بود. چهره‌ی شگفت‌زده‌اش می‌درخشید.

وقتی دوباره از سوندر را خواسته شد بنوازد، او شروع به نواختن در این شب طولانی کرد و به سوی لژی که دخترش در آن ایستاده بود، چشم دوخت.

استلینا به آرامی همراه او شروع به خواندن کرد. برای مادر و دختری که موسیقی آنان را به هم پیوند داده بود، هیچ کس دیگری در دنیا وجود نداشت.

وقتی نت‌های پایانی خاموش شد، سکوتی در پی داشت. ویلی به سمت الویرا خم شد و به آرامی گفت: "حیف که نت‌هایم را نیاورده بودم. می‌توانستم

با پیانو همراهی‌شان کنم.

نظرت چیه؟"

Mary Higgins Clark



در حالی که نیویورک غرق در نور، آماده‌ی برگزاری جشن کریسمس می‌شود، زنی نوزاد خود را مقابل کلیسای رها کرده و در تاریکی شب منتظر برخورد کشیش کلیسا با کودک می‌شود.

در داخل کلیسا تبهکاری منتظر خروج آخرین کشیش است تا اشیاء گرانقیمت کلیسا را تصاحب کند، اما در اثر هجوم پلیس او وادار به عقب‌نشینی می‌شود. هیچ‌کس متوجه نمی‌شود که کودکی در آنجا رها شده است...

سالها بعد، تصادفی بزرگ باعث می‌شود که ویلی و الویرا میهان، کارآگاهان قهرمان، سرنخی از این ماجرای عجیب و غریب بدست آورند و تحقیقی پرهیجان آغاز می‌شود... برای خوانندگان پرطرفدار کتابهای مری هیگینز کلارک، سرآغاز یکی از ماجراهای دلهره‌آوری است که تنها خود او راز آن را می‌داند.